

دانشگاه تهران

دانشکده ادبیات

مازماه لکت نامه

# لغت نامه

تألیف

علی اکبر

Checked  
1987

## دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

اساد دانشکده ادبیات

(دانشگاه تهران)

شماره مسلسل : ۴۳

شماره حرف : ک : ۲

### گبر یاس - گرز بردار

تهران - خرداد ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانه دولتی ایران

## نشانه های اختصاری

ص مرکب = صفت مرکب	ا = اسم
ظ = ظاهراً	ایح = اسم خاص (علم)
ع = عربی	امرکب = اسم مرکب
ق = قید	امص = اسم مصدر
م = مسیحی ، میلادی	ج = جمع (پیش از لغت جمع)
مص = مصدر	ج = جمع . . . . (پیش از لغت مفرد)
مص ل = مصدر لازم	ج = جلد (پیش از عدد)
مص م = مصدر متعدی	حامص = حاصل مصدر
مص مرکب - مصدر مرکب	حبط = حبیب السیر
ن تع = نعت تفضیلی (صیغه افضل)	رض = رضی الله عنه
نش = نعت مؤنث	ره = رحمه الله علیه
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)	س = سطر
ل = نسخه بدل	س = صفحه (پیش از عدد)
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)	ص = صفت (بوج کلمه)
	ص = صلی الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

## خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظرات در حرج بر تعدیل و اصلاح مطالب محذرات لغت نامه دارند، مستقیماً به دفتر سازمان لغت نامه

ارسال فرمایند، در صورت صحت عیناً تمام خود آمان در «دیل لغت نامه» به طبع خواهد رسید.

نظامی: بهارستان - ساختمان قدیم دانشگاه ادبیات - سازمان لغت نامه

سوشی که زیباترین زن آسیا بشمار میرفت با دوزن سازنده گذاردند. گر گانهها هم با سهام خودشان رسیدند و خیمههایی که زیاد آمده بود پیلوسها داده شد. پول را هم تقسیم کردند و از خاتم سهمی را که منحصراً خدا داشتند بصرف آنها داده شد. (ایران باستان ص ۳۳۵ - ۳۴۷).

کوروش دوشهر گبریاں - همان کتاب - فصل ۲) روز دیگر صبح زود کوروش بقعه نهر گبریاں حرکت کرد. دوهزار سوار پارس و دوهزار پیاده در جلو میرفتند و باقی لشکر از عقب حرکت میکردند. روز بعد او دوشهر گبریاں رسید که لشکر در اینجا از خندقها و استحکامات این نهر با قله تومیلی بلبل میگذشت و گوید که آذوقه و حشم قلعه بقدری بود که اهل خبره به کوروش گفتند این قلعه سه سال میتواند در مقابل دشمن محاصر یافتن و این عقیده باعث مکرانی کوروش شد پس از اینکه گبریاں اهل قلعه را خارج کرد بکوروش گفت: «هر اقدام احتیاطی که خواهی بکنی و داخل قلعه شو. کوروش با لشکر وارد شد و گبریاں جامها تنگها گلدهای زرین و جواهرات کوناگون مقداری زیاد در پیش او شایه گرانها بکوروش عرضه داشت (گرفتن اشباه کرده در این زمان سکه در بک وجود نداشت زیرا این سکه را داریوش اول زد. م) بعد دختر خود را که از سمت قدو قامت و زیبایی توبه همه را جلب میکرد و بواسطه مرگ برادر فرزاد بود نزد کوروش آورد و گفت: «این دختر با تمام این مال و مال از آن تو است. بگانه خواهی که از تو دارم این است که انتقام پسر را از ما بگیری.» کوروش جواب داد: «حندی قبل بنویسم که اگر تو صمیمی باشی حاضریم انتقام سرب را بکنم و چون اکنون میبینم آنچه که گفته ای راست است بپوهول بدهم که به دل خدا این جان کم. تمامی این نود را بدهم و بعد آن را باین طفل (یعنی پسر دهر) و پشور او بدهم چون از اینجا بروم بیک از هدایای تو اکتفا کنم و تمام خزانه و نفاس با من و حتی سزای عالم ما این هدیه مقابلی نکنند» گبریاں با حیرت رسید که این هدیه کدام است زیرا تصور میکرد که مقصود کوروش دهر او است. ولی کوروش به رودی از دراز اشباه پرون آورد توضیح آنکه چنین گفت: «بی شک در عالم اشخاصی زیاد هستند که میخواهند نمدی کنند. دروغ بگویند و عهد خود را بشکنند ولی چون پسر نماید که کسی باین نوع گمان از روی زمام بسازد یا استعارات مطلق بشود با قله ای را بآنها تسلیم کند و یا دشمنانی را که دوست داشتنی

هستند در اختیار آنها بگذارد از این جهان میروند پیش از آنکه مردم از روی حقیقت بدانند. اینها چه کسانی بوده اند امروز که تمام این ثروت و اختیارات و دشمن خود را که بواسطه زیبایی اش دل آزما هر کس است در اختیار من گذاردی موقمی بدست من دادی تا مردم بنام من من کسی نیستم که بپزیرن خود خیانت کنم یا عهد خود را بشکنم و از نسبت با بواسطه حبیبول متعلق باشم. بدان که من قدر این هدیه را میدانم و مادامیکه من عادل باشم و شایسته عدالتت باعث تمجید مردمان از من باشم هرگز آن را فراموش نخواهم کرد و بلکه جد خواهم داشت که نیکی های زیاد بتوبکنم. اما در باب دخترت تصور میکنم که من کسی را که لایق او باشد پیدا نکنم من درستان زیاد دارم که مرید و هر یک لایق او. باین مسئله که آیا شوهر دخترت بقدر او دارایی خواهد داشت نمیتوانم جواب بدهم ولی بدان هر قدر مال و منال دخترت زیاد باشد باید احترام بورد نظر شوهرش زیادتر نخواهد کرد اینها که بهایوی من نشسته اند کسانی هستند خواهان آنست که نشان دهد که مانند من نسبت بنوسان باوفا بنده و از دشمن تانمس میکنند نمیکنند مگر اینکه خواست خدا بطور دیگر باشد. اینها جوابی نامند نه مال تو ولو اینکه ثروت آسوریا و سرانیها را بر آن بیفزایند» گبریاں گفت: «کوروش تو را بقعه بگو کیانند چون گمان تا من از تو خواهش کنم بیک را از آنها به پسر من بدهی.» کوروش جواب داد: «لازم نیست من بگویم تو با ما بپروی خودت چنین گمان را خواهی شناخت کوروش این سگفت و برخاست که از قلعه خارج شود و هر چند گبریاں اصرار کردی برای شام بماند نپذیرفت بعد با همراهان خود بازو رفت و گبریاں را هم بشام دعوت کرد.

پس از شام کوروش پرسشگری که از برگ های درخت ساحه بودند خوابید و بگبریاں گفت: «آیا تو پیش از ما بخت خواب داری؟» او جواب داد: «صم بعد او بد. من اکنون فهمیدم که شایستی از من غلبی و بخت خواب دادی. حبابه امان هم بزرگتر است زیرا مسکن شما زمین و آسمان است و بسر های شما سطح روی زمین. قابلهای شما از پیش منی ما نیست. مرغزارهای گوها و صحراها غرض شما است» گبریاں در سرش از سادگی غنای پارسها مناعت آنها در خوردن و آشامیدن و صحبتها و شوخیهای دانشمندان در جرات شد و چون برخاست که بشویش خود برگردد گفت: «جای تعجب نیست که با وجود اینکه ما این همه جامهای زرین و ثروت داریم

سردانگی شما بیشتر است. ما سالان جمع میکنیم و شما اخلاق خودتان را تهدیب میکنید. کوروش گفت فردا صبح زود با سواران خود بیا تا از ولایت توبکنیم و به پیشم دوست و دشمن کیست.

فصل پنجم - (همان کتاب - فصل ۲) روز دیگر گبریاں با سواران خود آمد و راهنمای کوروش گردید. چون از سواره در این فکر بود که بر قوه خود بیفزاید و از قوای دشمن بکاهد گبریاں و رئیس گرانها را احضار کرده بآنها گفت: «چون منافع ما یکی است و شما را شریک در نفع و ضرر خود میدانم همصدم شدم با شما شور کنم و یقین دارم که صمیمانه جواب خواهید داد آیا مردمانی هستند که با آسوریا بد باشند و بتوان آنها را جلب کرد؟» رئیس گرانها گفت: «دو مردمانند که با آسوریا دشمنانند زیرا آسوریا آنها را خیلی آزار کرده اند یکی کادوسیان و دیگری سکاها (راجع به کادوسیان بالاتر گفته شد که در گیلان سکنی داشتند). کوروش پرسید: «پس چرا آنها با ما ملحق نمیشوند؟» «جهت» همان آسوریا هستند که تو اکنون از مملکت آنها میگذری» کوروش چون اسم آسوری را شنید از گبریاں پرسید: «آیا شنیده ای که جوانی که اکنون در آسور سلطنت میکند متر من باشد؟» گبریاں جواب داد: «بلی و شقاوت او نسبت بدیگران کمتر از سخی او با من نیست. جوانی که پدرش از من قوی تر بود و از دوستان نزدیک او بشمار میرفت روزی در موقع بز می خورد معجب یکی از زنان غیر عفتی او واقع شد. باین معنی که آن زن گفت: «این جوان چه قدر شکیل و صبیح است و خوشحال حال کسی که زن او گردد» پادشاه از این حرف بقدری عصبانیت کردید که فرمود جوان را خواجه کردند.» کوروش: «این جوان حالا کجا است.» گبریاں پس از قوت پدرش ولایت خود را اداره میکند» «آیا نسیود بسکنی از رفت؟» «چرا ولی مشکل است. زیرا این محل در آن طرف بابل است از این شهر دو برابر سواد بولشکر بدون میاید و این را بدان که اگر از آسوریا کمتر کسی نزد من می آید و اسب می آورد از این جهت است که قوه بورا کم میدانند بنابراین عقیده من چنین است که در این حرکت با احتیاط باشیم.» «تو حق داری که احتیاط را توصیه میکنی ولی من عقیده دارم که راست بطرف مامل بروم. اولاً این شهر مرکز قوای دشمن است ثانیاً مع هیچگاه پست بقعه نبوده بلکه شجاعت پادشاه پهرمندی است. از آن گذشته اگر دشمن مدنها حارثه بیند حیار خواهد کرد ما از



ترس دشمن را تعلیب سی کنیم و اثرات شکست بر وزیر طرف شده از دولت دشمن قوی خواهد گشت و حال آنکه اکنون همی برای مردگان خود ماتم گرفته اند و عده ای از محرومین خود پرستاری میکنند اما اینکه گفتم عده ما کم است محاطر آر که قبل از شکست دشمن عده آبهایش از عده کسوی شان و قوای ما کمتر از قوای حالیه ما بود این را هم بدان که اگر دشمن دایر باشد در مقابل عده کثیرش هیچ قوای مقاومت نتواند کرد ولی اگر صعب باشد هر قدر عده اش زیادتر گردد صعب تر میشود زیرا عده زیاد در مجموع بر سر و اضطراب بیشتر دست و پای او را گرفته ماعنی حلی و اختلال میگردد این است عقیده من پس ما را راست طرف مایل من

حاله ما مایل - (همان کتاب فصل ۳) چهار روز بعد قشون کوروش با تهنانی ولایت گریه رسیده و کوروش لشکر خود را باحوال حسنه در آورده حتی را از سواره نظام مأمور کرد باحت و باز و برگشتن عیانم بردارند و سیرد که اشخاص مسلح را بکشند یا رسها را هم ما این سوارها فرستاد بعضی از آنها را سپاهانده گشتند ولی برخی با عیانم آمدند پس از آنکه مصالحه برآید بدست آمد کوروش و هم نیم ها گفت هدایت اقتصادی کند که از عیانم مان حدار موضوع کرده و آنچه برای سپاهیان لازم است برداشته باقی را به گریه باس بدیم زیرا او میران ما بود و سرافراز است که اگر اشخاصی سب ما یکی کرده اند در ماره آنان چندان بکنی کنیم که آنها معلوم ما کردند هم این پیشنهاد را پذیرفته خایه عیانم را به گریه باس دادند

بعد کوروش قشون خود را طرف مایل برد ولی مانی ها برای حسنه برون بیامند و اثران اجداد کوروش گریه اسیران فرستادند و ساه مایل این به نام را رساند اگر بجوای بیگانی من حاضر بود که بدو خواهی بملنگ را حمله کنی سپاه سو کس باس احاطه که بعضی خود بیدرجه تمام را رساند مانی ها سواستادند و گریه باس اس است حوای که آفات تو میدهد من او گشس بدت پشیمان کنم و تمام من او ان است که چرا و را هم بکشتم اگر میخواهی بکش که گیدی روز بد یابید ما حال اصرار بدو فریم در احوال من در اوقات هشام گریه باس در حوای کتب هدایت تارندهای باقی وجود و شکسته روح ماد (ایران باستان از ۳۲۲ تا ۳۳۲) گریه باس [کتب] (۱) - (۲) - (۳) - (۴) - (۵) - (۶) - (۷) - (۸) - (۹) - (۱۰) - (۱۱) - (۱۲) - (۱۳) - (۱۴) - (۱۵) - (۱۶) - (۱۷) - (۱۸) - (۱۹) - (۲۰) - (۲۱) - (۲۲) - (۲۳) - (۲۴) - (۲۵) - (۲۶) - (۲۷) - (۲۸) - (۲۹) - (۳۰) - (۳۱) - (۳۲) - (۳۳) - (۳۴) - (۳۵) - (۳۶) - (۳۷) - (۳۸) - (۳۹) - (۴۰) - (۴۱) - (۴۲) - (۴۳) - (۴۴) - (۴۵) - (۴۶) - (۴۷) - (۴۸) - (۴۹) - (۵۰) - (۵۱) - (۵۲) - (۵۳) - (۵۴) - (۵۵) - (۵۶) - (۵۷) - (۵۸) - (۵۹) - (۶۰) - (۶۱) - (۶۲) - (۶۳) - (۶۴) - (۶۵) - (۶۶) - (۶۷) - (۶۸) - (۶۹) - (۷۰) - (۷۱) - (۷۲) - (۷۳) - (۷۴) - (۷۵) - (۷۶) - (۷۷) - (۷۸) - (۷۹) - (۸۰) - (۸۱) - (۸۲) - (۸۳) - (۸۴) - (۸۵) - (۸۶) - (۸۷) - (۸۸) - (۸۹) - (۹۰) - (۹۱) - (۹۲) - (۹۳) - (۹۴) - (۹۵) - (۹۶) - (۹۷) - (۹۸) - (۹۹) - (۱۰۰) - (۱۰۱) - (۱۰۲) - (۱۰۳) - (۱۰۴) - (۱۰۵) - (۱۰۶) - (۱۰۷) - (۱۰۸) - (۱۰۹) - (۱۱۰) - (۱۱۱) - (۱۱۲) - (۱۱۳) - (۱۱۴) - (۱۱۵) - (۱۱۶) - (۱۱۷) - (۱۱۸) - (۱۱۹) - (۱۲۰) - (۱۲۱) - (۱۲۲) - (۱۲۳) - (۱۲۴) - (۱۲۵) - (۱۲۶) - (۱۲۷) - (۱۲۸) - (۱۲۹) - (۱۳۰) - (۱۳۱) - (۱۳۲) - (۱۳۳) - (۱۳۴) - (۱۳۵) - (۱۳۶) - (۱۳۷) - (۱۳۸) - (۱۳۹) - (۱۴۰) - (۱۴۱) - (۱۴۲) - (۱۴۳) - (۱۴۴) - (۱۴۵) - (۱۴۶) - (۱۴۷) - (۱۴۸) - (۱۴۹) - (۱۵۰) - (۱۵۱) - (۱۵۲) - (۱۵۳) - (۱۵۴) - (۱۵۵) - (۱۵۶) - (۱۵۷) - (۱۵۸) - (۱۵۹) - (۱۶۰) - (۱۶۱) - (۱۶۲) - (۱۶۳) - (۱۶۴) - (۱۶۵) - (۱۶۶) - (۱۶۷) - (۱۶۸) - (۱۶۹) - (۱۷۰) - (۱۷۱) - (۱۷۲) - (۱۷۳) - (۱۷۴) - (۱۷۵) - (۱۷۶) - (۱۷۷) - (۱۷۸) - (۱۷۹) - (۱۸۰) - (۱۸۱) - (۱۸۲) - (۱۸۳) - (۱۸۴) - (۱۸۵) - (۱۸۶) - (۱۸۷) - (۱۸۸) - (۱۸۹) - (۱۹۰) - (۱۹۱) - (۱۹۲) - (۱۹۳) - (۱۹۴) - (۱۹۵) - (۱۹۶) - (۱۹۷) - (۱۹۸) - (۱۹۹) - (۲۰۰)

گریه باس [کتب] (۱) (راج) رودیست در جنوب بلوچستان

گیز [کتب] (۱) (راج) هر چه گنده و قوی وسط (رهان) (آندراج) (عیات) - سر گنده و زر گنده - بره بکرمان چون خاک سزتن میکند یگرمان بر باد و گرت میکند - منوی

مان چومسی بود بود آن خارسز چونکه صورت شد کمون خشک است و گریه منوی دره لای پشه درختی هست سیر پس غنچه و هول و هر شاخیش گریه منوی

جنگی روی زمین سرسبز شد شاخ خشک اشکوه کرد و گریه شد مولوی باچرد آن بره در صحرای سر همن رحم مگشا که گشت این بره گریه منوی

زان ندا دینها همی گردید گریه شاخ و مرکب دل همی گردید سر و موای

گپ زدن [کتب] (۱) (مس) سخن گشت (در بسیاری از احوال از جمله در گمانا حراسان و گیلان) -

گبست [کتب] (۱) گیلانی باشد سیاحتی، حنظل (رهان) (آندراج) ره را زرشبیدی و جها گریه و هر گنگ نظام این کلمه را در کاف مازی آورده اند مؤلف برهان در هر دو صفت کرده است و مؤلف در هر گنگ شاهانه گشت و گشت هر دو را آورده است اما اصح کاف مازی است رجوع به گشت که گس شود (حاشیه برهان صحیح دگر من)

گبلو [کتب] (۱) (راج) دهی از دهستان کاهه گمان بخش کاهه گمان شهر - آن هر و آباد ۲۳ هزار گری شمال آخ کند - ۵ هزار گری شوشه سرو آباد میان کوه سالی - ۱۰ مایل - سکه ۳۰ - آ - از چشمه - محصول غلات و حیوانات - شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی طاجیم و گلبه مانی - راه مالرو (رهان) (آندراج) (۱)

گوبنا [کتب] (۱) (راج) مذهب دین و یارید همی مرد باشد که در مقابل دین است (رهان) (آندراج) ۱ - کلمه هر از اس گنا (۱) نام که عانا کبرا (۲) زده اوی بر - (۲) (سعی) مرد) حواص (حاشیه زبان فاضل صحیح دگر من گنا)

گبور [کتب] (۱) (راج) دهی از دهستان

گبول [کتب] (۱) (راج) دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه چاه ۲۹۰۰۰ گری شمال ماحتری چاه چاه ۳۰۰۰ گری باختر شوشه چاه چاه ایرانشهر سلگه - گرمسیر مالانریائی - سکه ۱۵۰ - بلوچی آب از چاه و مازان - محصول غلات لبنات شغل زراعت و گله داری راه مالرو (رهان) (آندراج) (۱)

گبیه [کتب] (۱) (راج) شیشه حماما گویند که بدان حساست کند - (رهان) - (آندراج) شاخ حساست || حر سگه - نوعی قالی که بود دراز دارد -

گبه حشال [کتب] (۱) (راج) دهی از حش موسیان شهرستان دشت میشان ۶۶ هزار گری جنوب حاوری موسیان ۶ هزار گری ماحتر راه مکه - موسیان دشت - گرمسیر - سکه ۸۰ - آب از چشمه - محصول غلات اسباب شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی قالیچه مانی - راه دریاستان از موسیان درو (رهان) (آندراج) (۱)

گبیه [کتب] (۱) (صحرا) (۱) یا شامو (۵) صحرائی و صیغ در موه استان - پس سیر و مسجوری

گبیر [کتب] (۱) (راج) دهی از دهستان میان آب (بلوک عاصه) بدنی مرکزی شهرستان اهواز ۱۶ هزار گری شمال حاوری اهواز - ۲ هزار گری حاوری راه آهن (کنار رود کارون) دشت - گرمسیر - سکه ۶۰۰ - آب از کارون - محصول غلات شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی قالیچه مانی - حرامند استان - راه مالرو - این از صاعه موسی هست - این آبادی از سه - ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۲۰

گبیر [کتب] (۱) (راج) دهی از دهستان میان آب (بلوک عاصه) بدنی مرکزی شهرستان اهواز ۱۶ هزار گری شمال حاوری اهواز - ۲ هزار گری حاوری راه آهن (کنار رود کارون) دشت - گرمسیر - سکه ۶۰۰ - آب از کارون - محصول غلات شغل زراعت و گله داری - صنایع دستی قالیچه مانی - حرامند استان - راه مالرو - این از صاعه موسی هست - این آبادی از سه - ۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۰ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۲۰

(۱) Gubi (۲) Gubā (۳) Mart (۴) Gubi (۵) Chamo (۶) Gobial (Comel) (۷) Ville d'Avray (۸) L'Essai sur l'inégalité des races humaines. (۹) Gab (۱۰) Gub (۱۱) Gubah

گت . [گت] (۱) . دتر کی طرح لفظ مانند آید که حرف تشبیه است .

(آندراج) (قیات) .

گت . [گت] (۲) . دهی از دهستان میانکوه بخش چابکدلی شهرستان دره گز - هزارگری جنوب باختری باشلوسرراه شومسوموی فوجین بدره گز - کوهستانی متصل - سکنه ۱۶۴ تن چشمه - غلات برهن - شغل زراعت راه انومیل رو .

(فرهنگک جغرافیائی ایران ج ۹) .

گت . [گت] ( ) غطف گت است

قاضی هجیم آملی مازندرانی در آخر آن گوید :

این بدان وزنه که دینی گت

تن تنا تن تنا تنا ناؤ (۸) .

بندار رازی گفته است :

بشور دی پتیر بر یکی روح

همی گت واعظک زمین مرزه لای .

(انجمن آرا) . (آندراج) .

گت . [گت] (۹) (س) طبری گت (۱۰)

(بزرگ) دوازده ماه طبری شماره ۶۴۸ در

مازندرانی کنونی ولجه مردم فارس گت .

(۱۱) (بزرگ) .

(حاشیه برهان تمجیح دکتر معین) .

بزرگ ، عطیم ، کبیر ( برهان ) مؤلف

آندراج گوید ، پتغ معنی بزرگ نیز

آمده ، و در تیرستان متداول و معروف است .

رجوع به گت شود .

گت . [گت] (۱۱) (س) نام نومی که

داریوش در سفر جنگی سکاچه آنان را

باطاعت خود در آورد گت مردمی هستند

که بجایودان بودن روح اعتقاد دارند .

ترا کبها سالمی رس و آهائیکه بالاتر از

دوشهر آب پلنی (۱۲) و سامیری (۱۳) سکنی

دارند و موسوم اند مردم کبیران و نیبوسی

شودشان مطیع شدند ، اما گت و نیز از

ترا کبها آنان که رشیدتر و درست تر بودند

حنگ کردند ، ولی زود شکست خوردند سر

اطاعت پیش آوردند . اعتقاد گت ها بجاودان

بودن روح حین است ، که میتاوند آسمان

با مرگت بیبرد ، بلکه حوی خدایی که

سالموک سس [س] ناه داود میبرد ، بنا

براین عقیده در زمین جمال شخصی را در میان

خود بفرقه انتصاب کرده نزد او میفرستند

و رسول مأمور است چیزی را که گت ها

حیثی لازم دارند از جدا بخواهد ، فرستادن

رسول نزد سالموک سس حین من میآید ،

صدای از گت ها منب کشیده ، ا نیزه ها

میایستند ، صدای دیگر از دوطرف دستها

و پایهای رسول را گرفته بخوا میاید .

جمله زین صوری از آن موکب منین چون نداری مرگ هرزه جان مکن .

مثنوی .

چون زنی عوفی نو خاتن بوده ای

مگر اندر دغا بگشوده ای

که زهر ناهسته روی گپ زنی

شرم داری و از خدای خویش نی .

(مثنوی چاپ خاور دفتر چهارم ص ۲۱۹

س ۱۹-۲۰) .

گپیر . [گت] (۱) . کبیر . خفتان . (لفت

نرس) .

یکی کبیر پوشید ز آل دایر

بچنگ اندر آمد بگرداوشیر .

(اسدی بنقل لفت نرس ۱۵۴۰) .

رجوع به کبیر شود .

گپ شب . [گت] (۱) . سخن بیهوده

و بی معنی سخن لاطایل ، (ناظم الاطباء) .

گپ شیر . [گت] (۲) . شیرخشت .

(درخشان جنگلی حبیب الله تانی ص ۲۰۸)

گپه . [گت] (۳) . قوبا آدغن .

مام علی است که در پوست بدن آدمی بهم

میوسد .

ای از گپه هارده خلاصی بسته

خوسته آن خوش را زحلت رسته

از خردل و خل ضاد می کن که شود

در باغ امل نهال صحت رسته .

پوسفی طیب .

و رجوع به ادر فن شود .

گت . [گت] (۱) . کبیر . کبیر بوزینه

(لفت نرس اسدی ص ۵۳۰) حمدونه ، میسون

قره .

خدای تعالی در گروه را مسح کرد و از

بنی اسرائیل یکی از اصحاب الساقده را

خوک گردانید و دیگر گروه پیش از داود

بودند اندر بیهوشی که روز شنبه ماهی داشتندی

و شنبه را نگاه نداشتندی خدای تعالی ایشان

را مسح کرد و کبیر و بوزینه گردانید .

(ترجمه طبری بلخی نسخه خطی کتابخانه

مؤلف) .

.. سی خدای تعالی آن خلق را که با فرمانی

کرده از پس دو سال ایشان را بوزینه و

کبیر گردانید و هفت روز ریستند بعد از

آن بپردند . (ترجمه طبری بلخی ایضاً) .

در میان کوه اول خندین هزار هزار کبیر

پیش آمده و در میان کوه دوم خندین هزار

هزار زده . (مجموع التواریخ و القصر)

یکی هر گوی بیامد جو دود

ز شران و دیوان کالا ربود

(فرهنگک اسدی ص ۵۳۰) بدون ذکر نام

شاعر) .

گپ زمین (۱) (کب زدن سخن گفتن) .

تهرانی ، گپ (۲) (سخن گفتگو) . (حاشیه

برهان قاطع تمجیح دکتر معین) . سخن .

سخنان لاف و گراف . (برهان) . لاف

و گراف و الفسافه گویری ، گپو نیز گویند و

افاقیه و معنی بر گفتن میکنند . (آندراج

انجمن آرا) .

تاکی از توکب و این لاف بود

چون توکی هدر سخاف بود ، سخاف ،

چون زن صوفی نوحابین بوده ای

دام مکراندها بگشوده ای

که زهر ناهسته روی گپ زنی

شرم داری از خدای خویش نی . مولوی .

[ (س) گت ] ، سطر ، بزرگ . (برهان) .

(آندراج) .

گپ . [گت] (۱) اندرون رخ بود ،

و بد الله هارنی گوید ،

روان گتته دائم دو چیز از جهان شد

زدو چشم کوری زدو گپ لالی (۲)

(فرهنگک اسدی ص ۳۸) .

گپ . [گت] (۱) (دنبوران) ، کمدی

ارستان (۵) که در حدود ۴۲۲ قبل از

میلاد در آن سبایش داده شده . و واسمین از

آن تقلید و پیروی کرده است مصنف در

این اثر مرافعات آنتیان و محاکم آنها را

مورد مسخر و استهزاء قرار میدهد .

گپان . [گت] (۱) (ترازوی بزرگ ،

کبان ، قبان) .

بعد مرد کبابی افراختند

درو سنگ و هم سنگش انداختند .

نظامی .

رجوع به قبان خود .

گپت . [گت] (۱) . منح (۹) . دیور .

رجوع به گت و گت شود .

گپتن . [گت] (۱) (مصر) . گفتن . سخن

کردن و حرف زدن و بیان نمودن . (برهان) .

گفتن زوا که نای یازسی با کاف تبدیل

می یابد . (انجمن آرا) (آندراج) . سخن

زادن .

گپ زدن . [گت] (۱) (ص ۲) .

گفتن ، سخن گفتن ، بیهوده و دراز گفتن ،

پز گفتن ، پز گوئی کردن . (دردناور عامه

نیز مستعمل است) رجوع به گپ شود .

هر کجا لاف ابازی دید خواهی در جهان

عشق بر نمود بی کسی زدن برهنسری .

سنائی .

چند گوئی خواهر من پلاساست

گت - این کرد حدیث او مگر -

اوردی .

(۱) Gap zeen

(۲) Gap.

(۳) حاشیه حانی ص چندین است . روان گتته دائم دو چیز از چهارش زدو چشم کوری و از کس لالی . و ظاهراً صحیح دو چیز از چهارس .

(۴) Guénes (۵) Aristoplane . (رجوع به ارستان در همین است نامه شود) .

(۶) Coto.nester-Med

(۷) Coto.nester-Med . (۸) عام این نسخه در واژه نامه طبری تألیف آذای دکتر کیا ص ۱۴-۱۶ آمده است .

(۹) Gal (۱۰) Guétes. (۱۱) Appolonie. (۱۲) Mésambria.

(۱۳) در برهان صص اول یاد شده .



گجرات

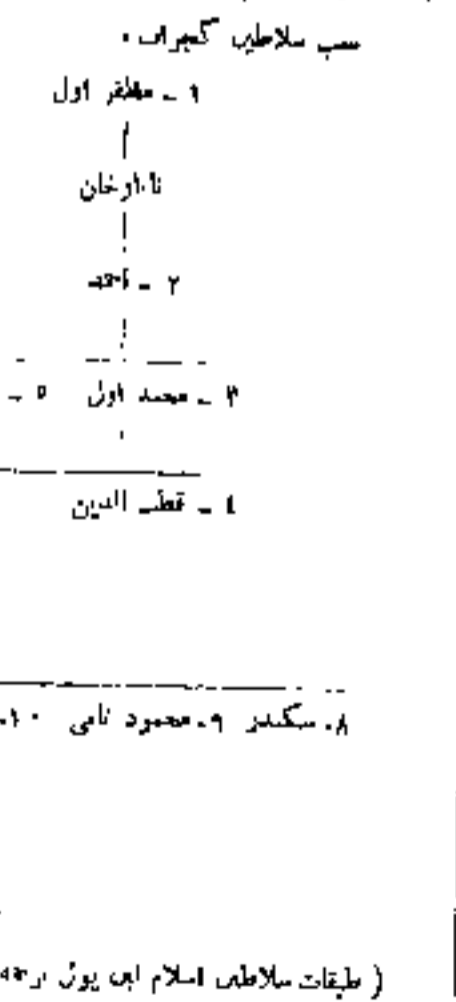
و چندی را بسالک خود افزود و با چهره معتبری دزدان بحری جزایر را مغلوب ساخت و بایر تقالیها که بهادرشاه بایشان حق تأسیس دارالتجاره در دیو داده بود جنگ کرد و در این جنگ قتل رسید. - الهای آخری این سلسله بواسطه دسبهای امیان مدعی توره نکبت است و سلاطین در این ایام بیشتر آلت دست یوسفانند. - اکبرشاه در سال ۹۹۸-۱۰۷۱ (م) این ولایت را که بر اثر انقلاباتی دومی فرسوده شده بود بازبینگر رونق بخشید.

سال	سال	اسامی	میلادی
۷۹۹	۱۳۹۶	مظفرشاه اول ظفرخان	
۸۱۴	۱۴۱۱	احمدشاه اول	
۸۴۶	۱۴۴۳	محمد فریم شاه	
۸۵۵	۱۴۵۱	قطب الدین	
۸۶۳	۱۴۵۸	داودشاه	
۸۳۶	۱۴۵۸	محمودشاه اول بایرا	
۹۱۷	۱۵۱۱	مظفرشاه ثانی	
۹۲۳	۱۵۲۵	سکندر شاه	
۹۳۷	۱۵۲۵	ناصرخان محمود ثانی	
۹۳۷	۱۵۲۶	بهادر شاه	
۹۴۳	۱۵۳۶	مرزا محمد شاه فاروقی (از حاکمان شاندهش)	
۹۴۴	۱۵۲۷	محمود شاه ثالث	
۹۶۹	۱۵۵۳	احمد شاه ثانی	
۹۸۰-۹۶۹	۱۵۶۱-۱۵۷۲	مظفرشاه ثالث حبیب	

(این سلسله را امپراطوران مغول منقرض کرده اند.)

گجرات پلک وضع طبیعی مخصوص مدتها از دستبر مسلمین محفوظ مانده چنانچه این مملکت پشت صحرائی عظیم و تپه های متصل رشته جبال وینضیا و کوه های آراوالی واقع شده و بهین علت دست یافتن بآن خبر از طریق دریا بهسولت ممکن نیست. گجرات در عهد علاءالدین سلطان دهلی یعنی در آخر قرن هشتم هجری اولایات اسلامی گردیده و در آخر قرن نهم استقلال خود را بدست آورد اما این بار دیگر فرمانروایان آن بجای هندو، مسلم بودند. ظفرخان پسر یکی از افراد سابقه، جیوت که اسلام آورده بود در سال ۷۹۴ حکومت گجرات نامزد گردید و او در سال ۷۸۹ هـ (۱۳۹۶ م) مستقل شد ولی راجه های راجیوت و حیلته وحشی پیل او را دور کردند و تصرفات او محدود گردید بسیار که ای خشکی مابین مرتفعات و دریا، و با این احوال باز یک قسمت مهم از ساحل غربی هند را تا شه چریه صورت در تصرف داشت. ظفرخان بزودی بوسیله تسخیر ایدر و دیو مملکت خود را وسعت بخشید، بنالودرا تجارت کرد و یک ناز هم در سال ۸۱۰ هـ (۱۴۰۸ م)، مانور را تصرف شد. احمدشاه اول جانشین او شهر احمدآباد را ساخت و این شهر بعد هایابنخت سلسله او در کوزولایات احمدآباد در عهد مقرا گردید و حالیه بز از بلاد منتر است.

محمود شاه اول سه فقط دنباله منارعات خانوادگی را بسا مالوه و خاندیش گرفت بلکه محل مستحکم چونگره را نوکاباوار



گنیر [گن] (را)، سراب (جهانگیری) و رشیدی نوشته یعنی سراب پیای موخده است مرادف گوپره پنا وحق با رشیدی است.

حکیم فردق گفته است: برنظر آید جهان مثل گنیر.

مهرود هر گرامی هیچو نبر.

(انجمن آرا) (آندراج).

در وقت فرس آمدی درص ۱۰۷-۱۰۸ اکبر باکف تازی و تاه منانه آمده است.

گنیرم [گن] (را) سخنی باشد که از حد گویند متجاوز بود و آنرا لاف و گراف نیز خوانند (جهانگیری). رجوع به گنیرم شود.

گنج [گن] (را). نوعی اوناک باشد که آنرا یزند و بدان مهارت سازند و خاتمسید کنند با جیم فارسی هم آمده. (برهان) گنج. حس.

بسنک و به گنج دیو دیوار کرد.

نحست از پرش هندسی کار کرد.

فردوسی.

(رجوع بههرست ولف شود).

سام جز عروسی را درین سنک که از گنج کرده باشند شش به نیرنگ.

نظامی.

|| (س) در زبان گویا معنی احمق و خودسای است. (آندراج). امروزه گویند، فلان گنج است، یعنی هیچ چیز نمیداند || آهن سر گنج که بر سر چوبی نصب کنند و بدان بیخ از بعدان کشند (آندراج). ||

گنج [گن] (را). گنجش و معام. (آندراج).

گنج [گن] (را) از سانسکریت گن (۱) از اصطلاحات هندوان در محاسبات ریعی رجوع به تحقیق مالند بروی ص ۸۶ شود.

گن آگور [گن] (را) (امر کب) گنج آگور. رجوع بهین کلمه شود.

گجرات [گن] (را) (۳) مؤلف (آندراج) آرد، گجرات دیگر گجرات نام ملکی از هندوسان امرسر و گویند: که بعشم ردهم از گجرات گاه بدو گویند بوسم براند.

دیو که نام دولت آباد و درین بیت یاخفای و او باهت خواهد تا سکنه شود، اگر چه سکنه نیز محوز است. ظهوری گویند.

که بعد از این گجراتی شود خراسانی. انهی نام اصلی آن نهر و اله است. (برهان).

گجرات از اقلیم دوم است. (تحریر القلوب ص ۲۶۲).

(۱) Gaja. (۲) Goudjerate, gouzerate.





**کج اندود کردن** - [کج آک د] (ن مف) آنچه که کج کاری شود. آنچه کج اندود باشد. مصرع: حوض کجکار. (منتهی الارب) . بیت صبهوج، خانه کجکار تابان. (منتهی الارب). حوض مجرب، حوض کجکار. (منتهی الارب). بگجکارش هر که پرداخته

**کج بالا** - [کج] (راخ) ده کوچکی است از دهستان خرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان، ۳۵۰۰۰ گزی شمال کرمان - سر راه مارو چترود - شهداد - سکنه ۲۰ تن. (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸) . **کج بر** - [کج ب] (ن ف) . عامل کج - پری [ (ذ. آلت) آلتی که با آن کج برند. **کج بزی** - [کج ب] (حامص) . عمل ساختن خطوط و کلهها و پنهها و سورجیرانی از کج در دیوار و سقف خانه .

**کج پائین** - [کج] (راخ) ده کوچکی است از دهستان خرچند بخش مرکزی شهرستان کرمان ۳۶۰۰۰ گزی شمال کرمان - سر راه مارو چترود - شهداد - سکنه ۲۲ تن. (فرهنگ جغرافیای ایران جلد ۸) .

**کج پز** - [کج پ] (ن ف) . آنکه سنگ و کج در کوره پزد. حر آس . کج و آملک پز. (منتهی الارب) .

**کج پزی** - [کج پ] (حامص) . عمل کج پز. کج پختن. (یا مکان) . کوره کج پزی . کوره پختن سنگ کج .

**کج خران** - [کج خ] (راخ) دهی از دهستان شاپور بخش مرکزی شهرستان کلاردون ۱۹۰۰ گزی شمال باخر کلاردون ۱۰۰۰ گزی شوسه کلاردون بیوشهر جلگه گرمسیر مالارباغی - سکنه ۱۴۹ آب از رودخانه شاپور - محصول غلات برماک صیفی شغل در راه - راه مارو. (فرهنگ جغرافیای ایران جلد ۷) .

**کج خراج** - [کج خ ر] (راخ) ده کوچکی است از دهستان ذبلای بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز - ۲۰ هزار گزی شمال باختری مسجد سلیمان به لالی سکنه ۵۰ تن. (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶) .

**کج رنگ** - [کج ر] (را) سنگ سلیمانی . رنگه سا .

**کج ساختن** - [کج س] (مس مرکب) . نوبه کردن کج برای دادن به بنا . آمیختن آب دو کج .

**کجساران** - [کج س] (راخ) نام یکی از بخشهای شهرستان بهبهان واقع و محسود است از شمال به بخش کهنکبلویه از خاور و جنوب شهرستان شراز از باختر به بخش حومه بهبهان . این بخش کوهستانی و هوای آن معتدل و مالارباغی است وار دو دهستان سام بشکوموزیر کوه پاش و بابوئی تشکیل دارای ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک و در حدود ۱۴ هزار تن جمعیت است مرکز بخش

نصبه کجساران - زبان مادری ساکنین لری و فارسی - محصول عمده بخش غلات لبنیات تریاک کجهد و برنج میباشد . (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶) .

**کجساران** - [کج س] (راخ) . نصبه مرکز بخش کجساران شهرستان بهبهان این نصبه تقریباً در ۸۰ هزار گزی جنوب شادری بهبهان و سر راه شوسه بهبهان به کجساران واقع شده است . موقع طبیعی آن کوهستانی و هوای آن معتدل و مالارباغی است سکنه آن در حدود ۲۵۰۰ تن و مذهب اهالی شیعه و مسلمان زبان سکنه توام با فارسی و لری است آب شور در پی وسیله لوله نآمین میگردد - محصول عمده لبنیات غلات و تریاک شغل مردان زراعت حشم فاری و کلاگر شرت گت نفت . صنایع دستی زنان گلیم بافی و عبا بافی است . راه شوسه و دو دهستان دارد - و دارای چاه نفت است . (اکنون استخراج میشود) . در این نصبه شهر فرهنگ بهشدادی ژاندارمری شهر باسی دارائی و پلیس دایر است ساکنین از طایفه بابوئی هستند . (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶) .

**کج ساز** - [کج س] (ن ف) سازنده کج . آنکه کج را آماده برای کار کند . آنکه کج درست و ساخته کند .

**کج سازی** - [کج س] (حامص) . عمل کج ساختن .

**کج سر** - [کج س] (راخ) . ده کوچکی است از دهستان لورا و شهر سافک بخش کرج شهرستان تهران سر راه شوسه کرج به خالوس . سکنه ۵۰ تن . از ساختنهای جدید این ده قصر سلطنتی است پاسگاه باستانی دارد . (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶) .

**کج سر** - [کج س] (راخ) همان کجساران است .

**کج سار** - [کج س] (را) سازی است معروف و مشهور بکمانچه . (برهان) . (آندراج) . (جهانگیری) (اعین آرا) .

**کجک** - [کج ک] (برهان) . عتک . عتک (برهان) . عتک . طنبور .

**کجک** - [کج ک] (برهان) . عتک . عتک (برهان) . عتک . طنبور .

**کجک** - [کج ک] (ن ف) آنکه شغلی کج کاری باشد کسیکه دیوارها و سقف را

کج اندود کند [ (ن مف) آنچه که کج کاری شود . آنچه کج اندود باشد . مصرع: حوض کجکار . (منتهی الارب) . بیت صبهوج، خانه کجکار تابان. (منتهی الارب). حوض مجرب، حوض کجکار. (منتهی الارب). بگجکارش هر که پرداخته

کج لاقرة صبح دم ساخته . (ملاطرا بنقل آندراج) .

**کج کاری** - [کج ک] (حامص) . عمل کج کار، عمل ساختن خطوط و گل و پنهها از کج بر دیوار و سقف .

**کج کاشان** - [کج ک] (را) نومی از کلیم سولفات است (۱) .

**کج کان** - [کج ک] (راخ) . دهی از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز ۱۸ هزار گزی شمال خاوری ایذه - کوهستانی معتدل - سکنه ۳۹۵ آب از چشمه - محصول غلات - شغل زراعت - راه مارو .

(فرهنگ جغرافیای ایران - ج ۶) .

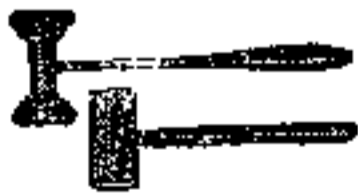
**کج کرسا** - [کج ک] (راخ) . دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه زراس . جلگه معتدل - سکنه ۵۰ - آب از چشمه - محصول غلات - شغل زراعت - راه مارو .

(فرهنگ جغرافیای ایران ج ۶) .

**کج کشته** - [کج ک ت یا ر ت] (ن مف) . رسم است که گل کلان کج را هر روز تو می کنند و اندک اندک بکار میرند و اگر بر کج بر کرده شبار و زی بگذرد از کار می رود و کج کشته عبارت از همین است . میزدا ظاهر و حیدر در تریف بنا ، شبیدی کو آن شرح یافته اند

شود چون کج کشته حسنی روان . (آندراج) .

**کج کوب** - [کج ک] (ن ف) . کوبنده کج ، مردی که کج بغاله کوبد . آنکه کج کوبد . رجوع به کج کوب شود . || (را آنت) . قسمی (صفاق ۲) برای کوفتن بغاله کج - صفاق که با آن کج کوبند . آلتی و زنی و درشت بردسته اسوار کرده که با آن کج کوبند .



کج کوب

**کج کوبی** - [کج ک] (حامص) . عمل کج کوفتن .

**کج کمر** - [کج ک م] (ن ف) کج کار . حاس . کج کر (دهار) (منتهی الارب) .

کتاب . کج کر . (منتهی الارب) . در ساعت فرمود تا کج گران را بچوایند و آنجا را را سفید کردند . (فارسی بهقی) .

(۱) Calcium sulphate.

(۲) Mallet. Mailloche.



**گچی کاشی** - [گَک] [راخ] دهی از دهستان کلیبر بخش شهرستان اهر ۲۳ هزار گزی جنوب کلیبر - ۵ هزار گزی حومه اهر کلیبر کوهستانی - معتدل - سکنه ۱۹۸ آب از رودخانه کلیبر و چشمه حصول غلات - شغل زراعت و گلهداری صنایع دستی گلیم بافی - رامالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

**گچین بالا** - [گَک] [راخ] دهی از دهستان خنجر بخش مرکزی شهرستان بندر عباس ۸۰۰۰۰ گزی پانتر بندر عباس سرداه فرعی خنجر بندر عباس چلگه - گرمسیر سکنه ۸۲۵ آب از چاه حصول خرما شغل زراعت راه فرعی - (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

**گچین پایین** - [گَک] [راخ] دهی از دهستان خنجر بخش مرکزی شهرستان بندر عباس ۸۰۰۰۰ گزی پندر عباس سر راه فرعی خنجر بندر عباس - چلگه - گرمسیر سکنه ۵۰۳ آب از چاه و باران - شغل زراعت راه فرعی - (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

**گچینه** - [گَک] [راخ] (چشمه...) از ناحیه رستم بلوک ممسنی، از دشت روم برخاسته است (فارسنامه ناصری ص ۳۲۰) .

**گدا** - [گَک] [ن ف] . گدا باشد که گدایی کننده است (برهان)

شکرت چه آرزوش ز لب شکر فروزش  
چو هبایر دوس روتر رشکر فروش گد کن .  
(مولوی بقل برهان فاطم مصحح دکتر معان) .

شیر پشیدن از برای گد کنند  
یوسلیمی را لقب اهد کند - مولوی .  
سلطنت بگداخت اکنون گد کند  
نیک پندارد ولیکن بد کند .  
(اسیری لاهیجی نوربخشی بنقل آندواج)  
|| حامس گدایی - (برهان) || گیاهی باشد - (جغاسگری)

**گدا** - [گَک] تلفظ کنونی [گَک] - دو اوستایی گدا (۱) (خواهر کردن خوانسن) هندی باسان گوئیدو (۲) (خواهر منگم) \* بازنوله ۸۷ ، ۴ کردی متناو گهدا (۳) (گدا) در امان ۲۵۷ گیلکی گدا (۴) (نقل از حاشیه برهان فاطم مصحح دکتر معان) . || مسائل یکف ، دیپوره گره ، رامنشن - در موزه گرو سائل - (آنتدراج) . آنگه در سان سؤال گشاید نزد هم کس - گدای (۵) - فقر ، سکن ، کسه (صحاح - الفرس) - در ویس مصاح ، عطره ، زاری و بذل گدایش نواسگروقت (مستهی الاورد) . هر گز جمال مال ندیده است حزبعواب هر کر گدای ادرس دگر گداده است . ناصر خسرو -

چيست در چشم هتل ناخوشتتر  
در جهان از گدای کبر آور - سنائی .  
هر چه داری پراه حق بگدا  
کز گدایان ظریفتر اینار - سنائی .  
بگدایی بگفتم ای نادان  
دین بدیا مده نوازی نان - سنائی .  
در حلقه من گدا کیم آخر  
به رستم زالم و نه دستام - مسعود سعد  
گر بیوق بر فرار در سر  
شاعر آخر نه هم گدا باشد - مسعود سعد .  
چو گدایی چیز دیگر نیست جز خواهند گمی  
هر که خواهد گرمی بادست و گر فارون  
گداست ، انوری .  
خاقانیا مراج که سلطان گدات خواند  
آری گدای روزی و سلطان صبحگاه ،  
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۲۸۴)  
گرمی گویم که چه دیدم از نو  
میچکس گفت گدا نیدبرد - طاهر .  
بر من منکر نادگران چشم ندانند  
از دست گدایان نتوان کرد توایی - سعدی .  
نگهبانی ملک و دولت بلاست  
گدا پادشاه است و نامش گداست - سعدی .  
گدا را کند يك درم سیم سیر  
فریدون بملك عجم نهم ستر - سعدی .  
گر گدا بیشتر رو لشکر اسلام بود  
کافر اربیم موقع پرود نادرچین - سعدی .  
چال در نظر وشوق همچنان باقی  
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست - سعدی .  
گدا را جو حاصل شود نان شام  
چنان شاد چنبد که سلطان شام - سعدی .  
محله داند که زر چیست و گداند که مسک  
کیست - (گلستان سعدی) .  
اگر يك بیابان در شود چشم گدایان بر  
شود - (گلستان سعدی) .  
گفت ای خداوند روی زمی لایق قدر زر گوار  
پادشاه باشد دست همت پمال جو من گدا -  
آلوده کردن - (گلستان سعدی) .  
دلادایم گدای گوی اوماش  
چنگم آنکه دولت خاودان به ، حافظ .  
ساقی بعام عدل بده پاده با گدا  
عبرت بیاورد که جهان مریلا کند - حافظ .  
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود  
گرمعتبر شود رغدایی حر شود - حافظ .  
کر بودی لاف زشتت ای گدا  
يك گرمی زحم افکندی سا -  
(منوی مولوی چاپ علامه انوار ص ۲۰۹) .  
گر گدا کشم گدا رو کي شوم  
در لباسم کچنه کرده من نوم -  
(مواو ابضا ص ۴۵۲) .

دوایام خط از هاشق عناننداری نبیاید  
گدای شرمگین در پرده شب بی جا کردد .  
صائب .  
بسا شکست گر او کلرها درست شود  
کلید رزق گدا پای ننگ و دست شل است -  
صائب .  
قلک باننگ چشمان گوشه چشمم گر دارد  
که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن  
صائب .  
بحر من شهریان سدخانه زور نبیاید  
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا -  
صائب .  
توشهی و کشور جان ترا سو می و جان جهان ترا  
زوه گرم چه زبان ترا که نظر بحال گدا کنی .  
(دیوان هاتف اصفهانی مصحح و جید  
دستگردی چاپ سوم ص ۸۴) .  
مردی فضل گرچه پیوسه است  
پیش دانا دلان گدای ره است - مشکئی .  
نو چون گدای کهل جاهل نشسته  
بر در نجوش و خانه خدا از تو بی خبر ،  
قائمی .  
|| خانه گدایان ، خانه زیرین نرد - یعنی  
خانه يك . || مثل ، مثل گدای آزادخان هم  
باید پولش داد و هم دستش را بوسید ، یعنی  
در عین گدایی برده است . || گدا بگدا  
رحمت بخدا . || گدائی از چون خود خواهد  
ناداری از ناداری حیل طلبد . || گدا اگر  
همه عالم بدو دهند گداست . || گدا در  
جهنم نشسته است . || از گدا چه يك نان  
بگیرند چه بکنند یکم است ؛ || گر گدا  
کهل بود تعمیر صاحب خانه چیست ؟ مثل  
گدای سمره است . || آدم گدا اینته ادا . ||  
آدم گدا نمر و پیش باشد به عزاش . || گدا  
بهر طمع فرزندش در کور می خواهد . || گدا  
را که رودادی خوش میشود . (مباحبتامه  
میشود) . || گدا ها را میگیرند . امید نو  
بی حاست ، چنان نیست که تو خواهی . || گدای  
سجود ها (ارمنها) است به دنیا دارد به  
آخرت . || گدارا گفتند خوش آمدی نو بره  
کشید پیش آمد . || یارب مباد آنکه گدا  
معتبر شود . || گدا گدا را میتواند ببیند .  
|| گدای فیکسراجام به از پادشاه بدر جام .  
|| گدا چشم یا گداییده . || گدای درون ؛  
مول کدکرن . (گدای در زن ندیدم ؛ مول  
کنک زن ندیدم) || گدا روسیاه و بوبره پر  
است . || گدا روسیاه است . (آنتدراج) .  
(رجوع نامثال و حکم دهخدا شود) .  
|| از کیات گدافت ، گدا صورت ، گدامش  
گدا چشم ، گدا رو ، گدا داده ، گدا عطرت  
گدا عمت ، گدا گشه ، گدا گرمه ، گدا  
طبع ، گر گدا . رجوع به بین کلمات شود ،  
**گدائی** - [گَک] [بک] رجوع به گدایی  
شود .

**گدائی** . ( مولانا ) . [ گت ] ( ارج )  
 از شرای مشاهیر ترکی گویت و در زمان  
 ماربرزا شراو شهرت گرفت او اوداها  
 گدائی میسود و از این تخلص تخلص میفرمود  
 و شراو همه ترکیست . و این مطلع ترکی  
 از اوست .  
 آه کیم دیوانه کو کلم مثلا بولدی نه  
 بو کو بچکول بیک ایلنکی دین حاسه ملا  
 بولدی نه  
 و این مطلع  
 دلرا سن سیر آریک لیک اولدی جان ایبیش  
 کیم ایقنک ووردی قاشی انور اولوم حوران سیش  
 هر مولانا گدائی زیاده از بود سال بود .  
 ( محاسن العالی من ۸۶ و ۲۵۸ )

**گدائی** . [ گت ] ( ارج ) یعنی اوردستان  
 بیات داود صش گداوه شهرستان نوشهر  
 ۳۰۰۰۰ گری حاور گداوه ۳۰۰۰ گری  
 راه مرعی گداوه به برارسان ساگه - گرسر  
 مرحلوب مالورائی - سکه ۵۲ آب اوچاه  
 محصول غلات - شعل زراعت راه مرعی  
 ( برصغیر صحرائی ایران جلد ۷ )

**گدائی سلطان** . کولانی [ گت س ]  
 ( ارج ) ( سلطان ) من جمله آکراد والواری  
 که در عهد شاه عباس رتبه ایاب و دانی  
 و سلطان رسیده در عالم آزادی عباسی  
 ( چاپ تهران من ۲۶۲ ) هم ثبت شده گدائی  
 سلطان کولانی . حاکم رباط بوده است .  
 ( تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی من ۲۰۷  
 و ۲۰۸ )

**گدا ارضی** . [ گت یا گت ] ( س )  
 مرکب ( ارضی ) که گدا و ساال باشد  
 || بخارا . گدائی دون و نست و مرو ما .  
**گدایابی** . [ گت یا گت ] ( حامس )  
 اسناد در حرج دست بودن بقدرت ضرورت  
 حرج کردن گدایابی در آوردن گدا  
 بازی کردن

**گدایابی** . [ گت یا گت ] ( حامس )  
 سر گدا . رئیس آندایان شعلی و در دواواجر  
 سلطنت ناصر الدین شاه رای داشته گدا ان  
**گدای پیشه** . [ گت یا گت ش ] ( س )  
 مرکب ( دست نظرت ، حسین ، انیم  
 و گت دست هم ، ندای در کار  
 گدای پیشه حواسند وسعت حوار ( ا )  
 بوستان

**گدای چلندر** . [ گت یا گت ] ( س )  
 ( مرکب ) گدای بی سرو پای می خیز  
 آمان حل . بی سیرا  
**گدای چشم** . [ گت یا گت ] ( س )  
 مرکب ( حریص ، گت چشم ریح در  
 بی چهره دارد

**گداجشمی** . [ گت یا گت ] ( حامس ) .  
 چشم طمع ندی چیری داشتن . یست و  
 مرومایه ، نادیده گوی .  
 این گداجشمی و این نادیده گوی  
 او گدایی نست تر میگویی .  
 مولوی .

**گدای خانه** . [ گت یا گت ] ( س ) .  
 مکان ( محلی ) که رای یدیرائی گدایان  
 تهیه شود ، خانه گدایان ، حائیکه رای محاطت  
 گدایان آماده شده باشد دارالساکه .

**گدایختن** . [ گت ] ( من مرسم ل ) .  
 گداجشمی عمل گداجشمی ، دوب کردن  
**گدایختگی** . [ گت ] ( حامس ل )  
 عمل گداجشمی ، دوب شدن

**گدایختن** . [ گت ] ( من مرسم ل )  
 آب کردن ، دوب کردن ، حل کردن  
 مبعان طری مارف و یج بوسله حرارت .  
 میج [ م ] ( منتهی الارب ) . تبیح [ ت بی  
 ی و ] ( منتهی الارب ) . فله [ ی و ]  
 گداجشمی و در آتش انجاش سیم و روچیت  
 امتحان ( منتهی الارب ) اصطهار ، گداجشمی  
 چیری را ( منتهی الارب ) . صه [ م ]  
 گداجشمی چیری را ( منتهی الارب ) . صلح [ م ]  
 گداجشمی سیم را ( منتهی الارب ) . حل [ ح ]  
 گداجشمی یه را . ( منتهی الارب ) . اعلال .  
 گداجشمی یه را . ( منتهی الارب ) . احتمال .  
 گداجشمی یه را . ( منتهی الارب ) . هم [ م ]  
 گداجشمی یه را ( منتهی الارب ) . [ ح ]  
 گداجشمی یه هم . [ ح ] گداجشمی دبه

( نوح الصادر یهقی ) گداجشمی یه ( منتهی  
 الارب ) . اصیاع . گداجشمی روغن . ( منتهی  
 الارب ) . سطل [ م ] . گداجشمی آهن .  
 ( منتهی الارب ) . سلك [ م ] . گداجشمی سیم  
 ( دمار ) . گداجشمی سیم و حر آن و از آن  
 چیری ساختن ( نوح الصادر یهقی ) . مهسه  
 [ م ] و هم [ م ] گداجشمی بیماری انعام  
 کسی را و لاهر کردن ( منتهی الارب )  
 [ سکیج ] سکه کرده را گداجشمی ( دهمه  
 حواجر مشاهی )

ای نگارین رو بهت کس  
 داش را گو سخن و گو نگار  
 آغاسی  
 ایا بیار من یازو مر مرا نگار ( ۲ )  
 که مار کردن عشوق دل گدار بود  
 ایسی  
 چون با محفل عرس شد خدایان لک از دیگر  
 ندان باشد که دل را نانش پر هیر گدای  
 اصغر خسرو  
 سخن حاشی ای جعب رو خور است  
 ماتش حکرت حر و رخود را نگار  
 ناصر خسرو

مگر کادو بهشت آبی بیات  
 ندن انوه نین را چون گدای .  
 ناصر خسرو .  
 برین روز گاری بر آمد بران ( ۳ )  
 دم آتش و ریح آهی گدار  
 کهرها یک اندر دگر ساختند  
 دران آتس تیر نگداختند . فردوسی .  
 زوات مرغان و مگداو بی  
 رسون ریص مارکش حویشتن .  
 فردوسی .

همی حات خواهد ز هر مرز و موم  
 سالی گدایت بش همچو موم  
 فردوسی  
 اگر د آهی چرخ نگدایت  
 چو گشتی کهن باد سوارت  
 فردوسی .

اگر چند جان بی ما گدای  
 و گر چند دین و دل ما ستایی  
 سونچری  
 دوسد مار اگر من ماتش درون  
 گدای از او زر نیاید برون اسدی  
 مورد گری و من زر نگدای مرا  
 زر گرچه کار داد ۴ حر رو گدای  
 زس چونک مرما شناسی همی حق  
 گو زر همیشه زر گر داد شناختن  
 سهود سعد

دنگاه برون از جهت گداجشمی روی  
 ( محمل انوار رخ والقصر )  
 دهر کیسه هر از نقل زیاده کرده است  
 بوهر را نگوی گدای مرما صی الله هه از عرو  
 هسد وستان آورده است و سان درین  
 شکسته و گدایه و پاره کرده است و حلال  
 مالهای ماست ( تاریخ یهقی )  
 نگدایت مرا مرهم و سواخت مرا درد  
 من درد نوازنده مرهم بروشم . حاقای  
 منی گر آن مرا دستیه سازد

به ارضیمی که دو دستم گدایند نظامی  
 مقدار هفتاد در مسگه برکتی و ده  
 شمسگه شکر دو وی گدایند ( دهمه  
 حواجر مشاهی ) . آتش مرما نگدایت و  
 به آتش نکند ( فسی الانبیا س ۶ )  
 و لعه خام و سرده [ شراب ] نگدایت  
 ( زاهدان صدور زو بندی )  
 گر سوازی طعنف نا گدای شهر  
 حکم و مرمن زوان دهر بو مرمن رواست  
 سعیدی

|| ما هر و آبد و معنی گداجشمی در چیری  
 ( بو و حر آن ) دهد  
 در بونه پیکار جان دشمن  
 از آتش جهر رو فدای  
 سعید سعد

( ۳ ) دواز ( ل )

( ۲ ) ایا باور من ساز و مرما نگدایت ( ل )

( ۱ ) یزدان سوار ( مرصع و آداب اسناد )

[[مس ل]] . حل شدن . ذوب شدن . آب شدن ، انجماد . گداخته شدن به وجه آن . (منتهی الارب) حشک . [م ش] در آمیختن و سود آن در چندانکه گداخته شد . (منتهی الارب) . ز آن عقیق مٹی که هر که بدید از عقیق گداخته شناخت هر دو یک گوهرند لیک بطبع این میسرود و آن دیگر بگداخت . رود کی . صرت جو برف و یخ بگدازد همی او را بهره گان بگدازد بد . (دیوان ناصر خسرو ص ۲۹۵) . همی ابر بگداخت اندر هوا برابر که دید ایستادن روا . فردوسی . چنین گلت کای شهر یاز دلیر که بگدازد از قام تو یشه شیر . فردوسی . وقت کرد از چینی و جو آشفته بوی ز آتش خشم تو چون موم گدازد یولاد . فرخی . همی بگداخت برف اندر بیابان تو گنتی باشدش بیماری سل . منوچهری . بسرد همه خون حل زاندره بگداخته همه مضر استخوانم . مسعود سعد . نه که گر فلک بودم بوه و آتش بود ائیر بنگدازم . (دیوان مسعود سعد ص ۳۶۴) . بلکه آهن ز آهن من بگداخت ز آهن آواز الا مان بر خاست . خاقانی || بچاراً ، سخت لایغر شدن ، صغری مرد مود ندارد ملکا در دسرم کجا نشاند ملکا سو گد خورم بهره خستم ملکا کره شق نو بگداخته ام چون کلکا . ابوالمؤید بلخی . || مثل شکر در شیر گداختن ، کام را بی کن مدمن طوطی لب شکر نشان تا خود او از رشک بگدازد چو شکر در لبن انسبکتی (امثال و حکم دهخدا) . || مثل سگ در آب گدازان ، و بن بانوان در آتش غریت بسان سگ در آب تیره در گاه بگداخته . (تاج المآثر) ، ریسکه بی نسکی کرده با من این ایام در آب دیده گریان گداخته چو نمک . ادب صابر (امثال و حکم دهخدا) . **گداز حشکی** . [کُتَ] [حامی] . قایل گداختن . لایق ذوب . **گداز حشک** . [کُتَ] [ان . مع] . دود شده . گدازیده . مذاب . گداخته (رغشری) . (دهار) ، تخلیص . گداخته رو و حر آن دادن

و خلاصه گرفتن . (منتهی الارب) . خلاص گداخته زووسیم . (منتهی الارب) . صلیجه . [س ج] یاده ای از نقره خالص گداخته . (منتهی الارب) . صغیر . [س] گداخته . (منتهی الارب) . صهاره [س و] گداخته از هر چیزی . (منتهی الارب) . مهل [م] . گداخته از روی وس و آهن . (منتهی الارب) . سبیکه . یازده نفره و مانند آن گداخته . (منتهی الارب) . همام . پیه که از کوهان گداخته شود . (منتهی الارب) . ز آن عقیق مٹی که هر که بدید از عقیق گداخته شناخت هر دو یک گوهرند لیک بطبع این میسرود و آن دیگر بگداخت . رود کی . او را یانتم چون تار موی گداخته (بیستی) . بفرمود تا ستونها بر آورده اند از جهل گر از سنگ خام و خرمود تا دیوان باوزیر گداخته بیندودند . (قصص الانبیاء ص ۱۷۵) . ترنگین گداخته و پانوده و بقوام آورده . (ذخیره خوارزمشاهی) . مرغ قینه بلبل عید است پیش شاه گل در دهن گداخته و ناله در برش . خاقانی . مر بوی آنکه بوی توحان بنشدم چومی جان بر میان گداخته چون ساغر آیمت . خاقانی . یکی خرمن از سیم بگداخته یکی خانه تاغور باساخته . نظامی . **گداخته شدن** . [کُتَ] [ش د] [مس] مر کب) . ذوب شدن ، آب شدن ، حل شدن ، نعلی گداخته شدن تن . (عجل الله) عرض گداخته شدن ، (دهار) . گداخته شدن از اندوه یا از عیش . (تاج المصادر بیعتی) . (برجان القرآن) انجماد ، گداخته شدن . (تاج المصادر بیعتی) . گداخته شدن بیه و حر آن . (منتهی الارب) . اسهار . گداخته شدن . (منتهی الارب) . شغوف [ش ک ف] گداخته شدن تن ، (تاج المصادر بیعتی) . ذوب ، ذوبان ، گداخته شدن . (تاج المصادر بیعتی) . ابرهلال ، [یا ر] گداخته شدن برف . (منتهی الارب) . و مقلوب از مهلال است . هیچ ، گداخته شدن از زیر . (منتهی الارب) . مع [م ع] گداخته شدن . (منتهی الارب) . اسهوار ، گداخته شدن . (منتهی الارب) . من بر حدان بگریستم که آهال که بر روی من بود از اشک حشم من گداخته شد . (قصص الانبیاء ص ۷۰) . **گدازان** ، [کُتَ] [ا] . دلق و دامه کهنه و پارچه . (آندراج) . **گداز ششمن** ، [کُتَ] [ا] مر کب) . گدای دشمن .

**گدازان** . [کُتَ] [راخ] به فتوح آباد رجوع شود . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸) . **گداز** ، [کُتَ] [را] . معبر (۱) معبر ، اسگدار ، اسب گدار ، گاو گدار ، کبک گدار ، || مثل . بی گدار به آب زدن ، بی احتیاط بکاری قیام کردن . بی فکر کاری را انجام دادن . **گداز حیرم** . [کُتَ] [راخ] . نام اصلی کناره سیرجان و بندر عباس میان تنگ زاغ و قلع آباد در ۱۴۱۱۵۰۰۰ گری تهران . **گداز چینی** . [کُتَ] [راخ] . نام یکی از دهستانهای بخش هندیمان شهرستان خرمشهر است این دهستان در شمال دهستان دهلاورد زهره واقع شده هوای آن گرمسیر مالاریائی است . آب قرا از رود زهره تأمین و محصول عمده غلات دیمی است شغل عمده مردان زراعت و گله داری است از ۶ قریه تشکیل شده جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰ تن میباشد از قرا مهم دهستان گری ۲ میباشد که قریب ۲۰۰ تن جمعیت دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) . **گداز چینی** . [کُتَ] [راخ] . دهی مرکز دهستان گداز چینی بخش هندیمان شهرستان خرمشهر - ۳۷۰۰۰ گری شمال حاوری هندیمان کناره اومیل رود بهمان به هندیمان . دشت - گرمسیر مالاریائی سکه ۱۷۰ تن آب از رود زهره - محصول غلات - شغل زراعت و گله داری - ساکنین از طایفه شریفات هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) . **گداز حسین** . [کُتَ] [س] دهی از دهستان احد آباد بخش فریمان شهرستان مشهد - ۴۱ هزار گری شمال باختری فریمان کوهستانی - معدن - سکه ۵۱ تن - فلات - شغل زراعت راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) . **گداز خمیان** . [کُتَ] [ح] ده کوچکی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز ۱۵ هزار گری جنوب باختری قلعه دراس - سکه ۲۵ تن (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) . **گداز سرخ** . [کُتَ] [راخ] ده کوچکی از دهستان دلفارود بخش ساردوئیه شهرستان سیرد - ۴۴۰۰۰ گری جنوب حاوری ساردوئیه مرز راه مار و حیرت ساردوئیه سکه ۵ تن (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

**گنداز سیاه** . [ گَنْدَا ] (اج) دهی از دهستان بهارجان بخش حومه شهرستان بیرجند - ۳۲ هزار گری جنوب خاوری مرحد کوهستانی - معتدل - سکه ۳ تن پشه قات - علالت تحمل رواحت - راه مالرو (مرهنگ حمرایانی ایران ح ۹)

**گنداز شاه** . [ گَنْدَا ] (اج) دهی از دهستان جهانگیری بخش مسجد سلیمان اهواز ۵۰ هزار گری شمال مسجد سلیمان کنارشوه - مسجد سلیمان - اهواز - کوهستانی - گرمسیر مالاریایی - سکه ۵۰ تن آب از کلردن - محصول علالت - شتر روحت و کارگر شکرک - بنت - چاه نفت دارد (مرهنگ حمرایانی ایران ح ۶)

**گنداز کوز اسپید** . [ گَنْدَا ] (اج) از حله گردهانی - مریم و سکه های مارک است که راه روی اردکان فاصله بکارون و بهلیان است (حمرایانی عرب ایران ص ۳۲)

**گنداز کهن** . [ گَنْدَا ] (اج) ده کوچکی است از دهستان دله ارد بخش ساردوئیه شهرستان - مرمت ۸۸۰۰۰ کبزی جنوب خاوری ساردوئیه ۶۰۰۰ گری خاور راه مالرو - مریم ساردوئیه - سکه ۱۰ تن (مرهنگ حمرایانی ایران حله ۸)

**گنداز لندره** . [ گَنْدَا ] (اج) دهی از دهستان لندره بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز ۱۲ هزار گری شمال خاوری مسجد سلیمان کنار شوه مسجد سلیمان کوهستانی - گرمسیر مالاریایی سکه ۵۰۰ تن آب از کلردن - سینه - محصول علالت - شمل کارگر شکرک - نت رواحت و گندازی - پاسکازانداری دارد - ساکنین از طایفه ۲ تنگ چتباری هستند (مرهنگ حمرایانی ایران ح ۶)

**گنداز لندره** . [ گَنْدَا ] (اج) دهی از دهستان مرغان بخش لندره شهرستان اهواز ۷۲ هزار گری باختر اید کوهستانی معتدل - سکه ۱۵۰۰ تن - آرسی - بهیاری آب از چشمه - محصول علالت - تحمل رواحت راه مالرو (مرهنگ حمرایانی ایران ح ۶)

**گنداز نازکن** . [ گَنْدَا ] (اج) دهی از دهستان طلی گرمسیری بخش کهنکفوه شهرستان بهلیان یک هزار گری - غرب لندره مرکز دهستان - ۴۲ هزار گری شمال

اتومبیل رو بهمان کوهستانی - گرم سیر مالاریایی - سکه ۲۰۰ آب از پشه کلردن محصول علالت - سرما پشم نسبت تحمل رواحت و چشم داری - صایح دستی قالیچه حوال و گلیم نامی - راه مالرو در این آبادی ممانعت سیاه موممانی سنگ و چشمه آبی وجود دارد که در آن مواد گوگرد یافت میشود - ساکنین از طایفه طلی هستند (مرهنگ حمرایانی ایران ح ۶)

**گنداز فرم** . [ گَنْدَا ] (اج) دهی از دهستان گلرگیر بخش حومه شهرستان بیرجند - ۳۸ هزار گری جنوب خاوری حومه - هزار گری خاور کل - کوهستانی معتدل - سکه ۵۰ - آرسی قات - علالت - تحمل رواحت راه مالرو (مرهنگ حمرایانی ایران ح ۹)

**گنداز قو** . [ گَنْدَا ] (راوس مرکز) گندازی گداهش ، گداصه - ، کرگدا گشتم گدا روکی شوم ورناسم کهمه گردن من بوم (منوی جا - علاه الدوله ص ۴۵۲)

**گنداز قو** . [ گَنْدَا ] (راوس مرکز) گداهش ، گدا صفت ، گندازو اسکاف گمروی گندازوی پر حنک بی سنگ عروزی که سرش باد زبر سنگ - سوزی و آن گندازومان مادیده رآز آن در وجه برایشان شده از موانوی

**گنداره** . [ گَنْدَا ] (۱) نالاجاه ناستانی (برهان) (آمنواج) (رتبندی) و آن را بردار ، فردا و مرداده سرگوند (جهانگیری) || اوقاتهایی باشد که آب خانه را همانجا بوشانند (برهان) (آمنواج) (جهانگیری)

**گنداز** . [ گَنْدَا ] (راوس مرکز) عمل گداحتی ، گدازش شش باشد درین و بشد زبان را باشد وقت زادن ، (۱) - (مرس استی) گنداسن چو دهری که آرد بهین در خنداز سرد را ندانند که گندازد آز او شکور خروشان یاز درد باز آیدند ز درش من اندر آیدد مردوسی

براز درد تنم سوی جان از بدان نامد من اندر گنداز مردوسی

نگویی سدهواه راز مرا گنی باد درد و گنداز مرا مردوسی چو بران بداد ز بو دست مار همیشه سانی مگرم و گنداز ، مردوسی ز گاه حصه سوچهر مار بدس زود بودم من اندر گنداز ، مردوسی

پس آگاهی آمد سرد گراد کرو بود حسرو مگرم و گنداز مردوسی ، ز کبوتر پرستش ، ز چشم بوان بداندیش را داشتن در گنداز ، مردوسی همه مهران پشوار آمدند بر از درد و گرم و گنداز آمدند ، مردوسی

براز من جهان سردش همه آز سر گشت ریح و گرم و گنداز مردوسی

چه آنگس که اندر حرامس و بار چه آنگس که در درد و گرم و گنداز مردوسی

سوی آفریننده بی بیار نماند که ناشی همی در گنداز مردوسی بدان با آرام برعت مار شمیم می ریح و گرم و گنداز مردوسی

مدا سان ماشکر در دست مار که گپو از نو گردد بدرد و گنداز مردوسی

هنگاه ، و ز چو جوشوار جهان کرد ر خود و گرم و گنداز مردوسی

همان چشم و پیکار باز آورده بدس هم من اندر گنداز آورد مردوسی

و بو درد مار آز و چشم و بیار در مدسکال مگرم و گنداز ، مردوسی

رها د بر این میان دواز بر این تخموی آید و گنداز مردوسی

رس منیل مانده میان دو ، حسرت پچان دل پرا گنده از اندوه و غم و من ، گنداز اصل حسرو

فازود طبعی است که آبیانی بود مردک که از گنداز برف و حشه های که از او و روی زمین کشاند و رود و جوش ، را راه کند (محدردالجام)

حسب ساه (۹) - پس ، راست بود اندر چو نوم موی هر جای که آید ، مرد اندر گنداز مردوسی

گدازان

آنجااست لیونکنهوه، بجنون مبتلا گردیده  
 و بدین بیماری وفات یافت. این رباعی از  
 است  
 سبه را دانهدار باید کرد  
 لاله را سوسار باید کرد  
 ایر بر خاست بی می و سانی  
 گریه ای وار زار باید کرد.  
 (قاموس الاعلام ترکی)  
 گدازان ۱. [گ] [ن ف] (۲). در خورد  
 گداختن آنچه بکار گذارش آید گدازنده.  
 گدازان ۲. [گ] [ن ف] (۳). (حاصل  
 مرکب) گدا زاده بودن. مجازاً پستی  
 لثامت خست.  
 گدازان ۳. [گ] [ن ف] (۴). (مرکب)  
 فرزند گدا، کسیکه از خانواده گدا باشد.  
 پست قطرت حبس  
 شبدم که وهی گدا رادای  
 نظر داشت با پادشه زاده ای.  
 (موسن سدی)  
 گدازان ۴. [گ] [ن ف] (۵). بخسان  
 (صاح الفرس). ذائب ذوب شوند. در حال  
 گداختن. کسیکه ذوب میکنند و نصیقه  
 مینمایند طلا را. (از ناطق الاطباء).  
 از آن شکر نبات اینکه دایم  
 گدازانم حو اسر آب شکر. دقیقی.  
 در پیوند و شویجان شده فامبد  
 گدازان ولوزان چوبک شاح بید.  
 فردوسی  
 چون شکر در آب گدازان و عشق مو  
 با عاشقم بر آن لب شکر فروش بر.  
 عبدالواسع حسنی.  
 تب روشن روان ماه جهانباب  
 گدازان گشت همچون برف در آب. (۶)  
 نظامی.  
 درختی بر شده خون گنبد مور  
 گدازان گشت خون در آب کافور.  
 نظامی.  
 مرا جان ایچس بر اب و سبه  
 گدا زدم خوشم از آب دیده. نظامی.  
 شد از سودای شه بن شور در سر  
 گدازان گشته خون در آب سکر.  
 نظامی.  
 ملهفت شمع جرح گدازان شود جوموم  
 از بسکه ع رسد و سهای بیس  
 حاقانی.  
 از شوق رخ جراح کردون  
 خون شمع همی روز گدازان. عطار.  
 شی خو شمع گدازان و زرد و بر مرده  
 دلی جو فندیل آتش گز نه و دروا  
 کمال ادم اسماعیل.  
 کوه صرم مرم شد چون جوموم در دست قوت  
 با در آب و آتش هفت گدازانم خوشم.  
 حافظ.

|| اثر کبات - و همچنین با کلمات ذیل ترکیب  
 شود.  
 آهن گداز. جگر گداز. دن گداز. دشمن  
 گداز (مقابل دوست گداز). روح گداز.  
 کسر گداز. (آن مقدار از زر و سیم که  
 در گاه هنگام گداختن بخار شود یا بدوات  
 در خاک برود (سرافخانه) و آن حقناری  
 قلیس و مین است). تن گدار. عقل گداز.  
 دبه گداز. رجوع به گداختن و گدازش  
 و گدازنده و گدازیدن شود. و رجوع بدین  
 هریک از این ترکیبات شود.  
 با گداز. همراه گداز. توأم با گدازش.  
 فرین گداختن.  
 خروشان بر آن چشمه باز آمدند  
 بر اژم دل و با گدار آمدند. فردوسی.  
 بمر بد بیار همه مار و آژ  
 بهمانه ز درت سر با گداز. فردوسی.  
 || بر گداز مشعون از گداز. مسلی از  
 گدازش.  
 از آن پیشه ناکام باز آمدند  
 برار اشک و دل بر گداز آمدند.  
 فردوسی.  
 همه حسنه و بسته باز آمدند  
 بر ازناله ویر (۱) گداز آمدند. فردوسی.  
 بدین رای از آن مرز گشتند باز  
 همه دیده بر خون و دل بر گداز.  
 فردوسی.  
 || جوشن گدار. گدازنده جوشن را  
 بینکان را.  
 میگان ششم جوشن گدار  
 بگردنکشی کرده گردن فراز. فردوسی.  
 || حانکدار. آزار دهنده حان. حان آب  
 کننده.  
 گدا خواجه بر مسر چانکدار  
 یکی دست کوناه و دیگر دروا. موسان.  
 از خربنه گداز ازین برنده خرابه. حر سبه  
 نابو کننده اموال ملت و دولت سعادت  
 خراج.  
 خربنه پرور مردم رهی گداز بود  
 ملک خربنه گدار آمد و رهی پرور.  
 عنصری.  
 || رهی گدار. بنده آزار ده.  
 خربنه پرور مردم رهی گدار بود  
 ملک خربنه گدار آمد و رهی پرور.  
 عنصری.  
 || نصرای گداز. هرایی آزارده. آزار  
 دهنده طرفداران عیسی.  
 بود شاهی و جهودان حاله سار  
 دشمنی عیسی و نصرای گدار.  
 (منوی حاکم - حلال الدوله ص ۹)  
 گداز ۱. [گ] [ن ف] (۱). غلام حیدر خان بن  
 فلاحین خان از شرای هندوستان واکار

گرشلاقی بکوه در فکنی  
 کوه گورد چو تب گرفته گداز.  
 فرخی.  
 سال تا سال همی تا خستی کرد جهان  
 دل باندیشه روزی و تن اژم بگداز.  
 فرخی.  
 هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز  
 هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو محتمن.  
 منوچهری.  
 اشک من چون زرد که بگدازی و بر ریزی بر  
 اشک تو چون ریشه بر رهی بر کسین.  
 منوچهری.  
 چنان خور که ناپیت درد و گداز  
 چنان پخت کت نکلند در نیاز.  
 اسدی.  
 گریزند کان نزد لغفور بار  
 رسیدند با رنج و گرم و گداز.  
 اسدی.  
 همان روز کارا سرمت سوزان  
 به بیماری افتاد درد و گداز.  
 اسدی.  
 توان زنده را کشتن اندر گداز  
 نکرده است کس کشته را زنده باز.  
 اسدی.  
 کرا رائد شمش قند در گداز  
 کرا خواند خودش برست از یار.  
 اسدی.  
 بر سر آتش نمت چومیند  
 ما خروس. و گداز می هلمم. خاقانی.  
 گاه چون صبح بر جهان خندان  
 گله چون شمع در گداز آید. عطار.  
 غاره ز روی وحدت. اندر گداز آید جوموم  
 ر آتش شمشیر شه چون حشم شه گردد  
 شدید. سوزنی.  
 چو شمع باد مدام پیش نوز شب تا روز  
 بگاز داده سر از سوزن بسوزد و گداز.  
 سوزنی.  
 چو شکر بگداز. اندر آب دیده حویث  
 چگونگی آبی. آبر. مگوه مرغان.  
 سوزنی.  
 پروانه را ز سمع بود سوز دل وئی  
 بی شمع عارض نو دام را بود گدار.  
 حافظ.  
 در گداز آید محاسن گران  
 خون گداز تن بوقت نقل جان.  
 (منوی حاکم - حلال الدوله ص ۹)  
 گرت عری و بدی قصد یک مردانست  
 چه باک. با گداز آید در مطلق ر گداز.  
 ابن معین.  
 در بچ جو کس آتشی هرورد  
 گرید بگدار اگر بسوزد.  
 امر خسرو دهلوی.

(۱) یا (ن ل).  
 (۲) که ای سرور روان ماه جهانباب  
 گدازان شدنت چون برف در آب. (ن ل).  
 (۳) Fusible. (۲)

آخر از رینک، گوهر گدازان چنان شیشا  
صافی کرده اند. (کناسنامه عارف).  
ریا برف گدازان بر سر کوه  
کرو مر لطفه مروی میشود کم.  
سعدی.

[سوزان، سوزنده، گدازنده.  
مرو گت با او سخفهای نیر  
گدازان بر از آتش و سفیر عطلسی  
گدازان کردن. [گت'ک' د'] (مس)  
مرکب م) دود کردن چیزی را. مثل  
کودن چیزی را. - بست کردن  
سوزت سوکش گدازان کن در بچ  
ما سنی روز آن وحدت جو گنج  
(مشوی چاپ علاءالدوله من ۱۸ س ۱۰)  
گدازانیدن. [گت'د'] (مس مشعده).  
گداستن چیزی را آب کردن. بدوی  
(دروسی سبھی الارب) ادا. [ر'ا']  
(دروسی سبھی الارب) الصهر [س] جرش  
گدازابیدن (اح الصاعد سبھی رحمان  
القرآن)

گدازندان. [گت'د'] (مس مرکب  
م) دود کردن، آب کردن، حل کردن  
علا گوهر کانی هر چه باشد یا هر چه گداز  
دهد از آن (سبھی الارب)  
گداز او آتش عشق بود نام آسمان بر او  
که چشم مورون آورده که در طوق کردن  
(مرواح من نظرت مثل آندراج)  
گدازش. [گت'ر'] (مس مصدر)  
صل گداختن دربان (رمحی). و غلب  
دیابیطس و دق و گداختن نولد کند  
(دحره سوار در مشاهی) و هلت دبول را  
بیلرسی گدازش کز سد و کله تن بیز گویند  
(دحره سوار در مشاهی) و بسیار باشد که  
خداوند گدازش و کاهش را که تازی دیول  
گویند احامت طمع صدایان باشد (دحره  
حوار در مشاهی)

گدازشگر. [گت'ر'] (رف)  
آنکه گدازد هر چیزی را و رخته گر.  
تقدیر بی کاهش امرای خودش  
اکسرها داد گدازشگر عم را  
(عربی نقل آندراج)

گداز مگر. [گت'م'] (ن م)  
نام صغی که در معانی من استخراج من  
کند (سناد)  
گداز نبد گمی. [گت'د'] (حامی)  
صل گدازنده  
گداز ننده. [گت'د'] (ن م)  
دوب گدای حل گنده آب گده صغی  
گدازنده. (سبھی الارب) صغی  
گدازنده به (سبھی الارب) گدازنده  
خالرا و مثل آن در خانه ایران ارسامه  
...

[آب شونده، دود شونده.  
که کامت مگبتی فرازنده ماد  
تن دشمنات گدازنده باد مروسی  
مرو هشت رستم برسان کند  
مر آودش (سوز را) ارجاه نایابی بند  
مر هت تن و موی ناحن دراز  
گدازنده از ریح و نود و باز مروسی  
مداست وارش بهان شاه روم  
شد از غم گدازنده مانند موم  
گر شاسب نامه  
جوهر یا گوهر باطر گدازنده، جوهر ماهر  
فانی گداختن و اندر گوهرهای بوی [گوهرهای  
ماوراء النهر] معدن سیم است و در محبت  
سیار ما همه جوهرهای گدازنده که از کوه  
شیرد (حدود العالم)

مگر مساره که نارد سپس دو  
چون در گدازنده (۱) که برآه چکایش  
(دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۲۲۳)  
نارز شاه همه گوهرها گدازنده است  
(نوروز نامه)  
و شرف در مر گوهرهای گدازنده چنان  
بهادماند که شرف آدمی بر دیگر حیوانات  
(نوروز نامه)  
شاه گوهرها، ما گدازنده یا نوب [است]  
و شاه گوهرهای گدازنده در (نوروز نامه)  
چون کار جواهرش رسد از شرف و جمال  
باشد گدازنده چو مر آتش از در  
سوزی

گدازنده. [گت'د'] (را) توده گداخته که  
از آتش نشانی درون میرود  
گداز پندان. [گت'د'] (مس ن) گداختن  
دوب شنس، آب شنس  
و هب کوه چون گل میکندارد  
در ف ادر بر دل میکندارد  
عطلسی  
گداز ننده. [گت'د'] (ن م)  
گداخته شده، در شده، آب شده، حل شده  
که کن آب و یخ در آتیه  
مروان هر سه همچون شمع روشن  
گدازنده کنی دو تا مرده  
بلک لوان این سه گوهر سن ملون  
دقیقی

گدازنده همچون طراز جم  
از خوبی که در پیش آتش صم  
(مروسی سقاعت فرس اسدی)  
گتک اس و شاه بر رخس اشک و درد  
حوسیم گدازنده بر زرد زرد اسدی  
گدازنده. [گت'د'] (مس مرکب)  
گداز، بر دو مصدر [م] رین در  
من آن گدا سنج سره گدازه مهم  
آرم برای او اس بود آرم از قورده  
رجوع گدا شود

گداش. [گت'] (یا) شاخ حیوانات  
و شاخ آهو و مرال. (آندراج).  
رجوع هر هکشموری ح ۲ ص ۲۹۸ شود.  
گدا شدن. [گت'د'] (مس مرکب)  
(مس مرکب) بیچاره شنس، فقیر شدن،  
مانی خود را از دست دادن  
گدا صفت. [گت'د'] (یا گت'د') (مس)  
(مس مرکب) بست فضوت، حبس، اثم  
رجوع نگدا شود  
گدا صفتی. [گت'د'] (یا گت'د') (مس)  
(حامی) صفت گدا داشتن، خوی و عادت  
گدا داشتن بست نظرت بوی  
علامت آن رید ثابت موروم  
که در گدا صغی کجیا گری نامه  
حافظ

گدا صورت. [گت'د'] (مس)  
مرکب) بست نظرت، اثم، حبس،  
کسیکه خود را نظهر بی چیز نشان دهد  
من گدا صورت همه عالی  
حیث از قده نامی عالی عطلسی  
گدا طبع. [گت'د'] (مس)  
مرکب) حبس، دمی. (آندراج)  
اثم ما بست نظرت کسیکه طبعاً گدا و  
مایل نگدا می باشد  
گدا طبع اگر در مورد آب حیوان  
نستندت دهد خود سقا برود. سبھی  
حواصه می نارد سیم بود گدا طبع [و] بلاست  
حواصه آن باشد که در مهر و وادش بست  
(نور الدین طهوری نقل آندراج).  
گدا غازی. [گت'د'] (یا مس مرکب)  
زبان و سران در میان بار و صحر که گبر را  
گویند و چون در مرس قدیم زبان فلحشه  
در میان را غازی میگفته اند و متاخر این  
حواصه که در میان غازی همی که عرا  
کننده است و غازی فارس رقی باشد این  
را گدا غازی نام کردند (برهان آندراج)  
اوی (احسن آزادی ناصر جهاکبری)  
حشر حال کنی گدا صورت گرمانه  
صف شکمی کنی گدا است گدا غازی  
(اوی نقل آندراج)

رهی که مان غازی طوک و اسپاه  
کنون حادست که گرمانه کنی گدا و طیل  
شود، ایت گدا غازیان آینه  
را وایش کبیر کبیر گدا صغیل (۲)  
(مولانا صغیر نقل جهاکبری)  
رجوع به غازی شود  
گدا نظرت. [گت'د'] (مس مرکب)  
کسیکه طبعاً گدا می دارد، بست نظرت،  
اثم. بی رجوع نگدا شود  
گدا صغی. [گت'د'] (یا گت'د') (مس)  
(مس مرکب) در بدول حوام کسیکه حشم  
باش صر باشد

(۱) د گدازنده (دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ص ۲۲۳)  
(۲) دیوانی کبیر کبیر گدا صغیل (ن م)



گدرک

محتاج خلق خدانشوی || گدائی در دو عالم  
ورمیاهی است. (۴) || گدائی شریعت شعر  
است. || یک عمر گدائی کرده هنوز شب  
را نمیداند.

**گدائی کردن** . [گتَد] (مس) .  
مرکب) تنگنی کردن . در یوزه کردن .  
سؤال آل کردن . صدقه خواستن . تنگنی و  
یادشاهیت مبرنشود بر سر خلق  
تا شب بر در عبود گدائی نکنی .  
سندی .

و گرجوردیادشاهی گدائی کنی  
پس از یادشاهی گدائی کنی . سندی .  
سعدی شیرین سخن در راه عشق  
از لیش بوسی گدائی میکنند . سعدی .  
گر گدائی کنی از در گه او کن پاری  
که گدایان درش را سرسلطانی نیست .  
سندی .

شب بر در حق گدائی کند . (مجالس سعدی) .  
رجوع به گدائی شود .  
|| مثل . صدسال است گدائی میکند هنوز  
شب همه را نمیداند .

**گدر** . [گدر] [گتَد] (۱) سلاح  
چنگک . (برهان . آنتدراج) .  
در آمد مرتب سراپا گدر

چنگک آوران گشته خویش هدر .  
(میرظمی نقل شعوری ج ۲ ص ۲۹۶) .  
رجوع به گدرک شود .

**گدرزی** . [رگت] (۱) . (۴) اسم  
قدیم بلوچستان است . (ایران باستان ص  
۲۰۰۸ و ۲۱۱۸) .

**گدرک** . [گتَد] (۱) . سلاح چنگ  
مؤلف آنتدراج . آرد . در جهانگیری  
بمعنی سلاح است . (برهان . جهانگیری) .  
گدر . فرسخ گشته .

درویش در بر تو گدرک پانته چوسرو  
سال و مه بر کف نو پانته پانته چوزک  
رشیدی نیز بدو افتاد و بدین شاهد واحد  
اکتفا نموده ن فکر در معنی بیت نکرده اند .  
اولا در دهای پادشاه و شریعه تصدیقه مدینه  
سگویند که شب و روز گدرک که سلاح چنگ  
است در برداشته باشد چه شب و روز سلاح  
در برداشتن علامت شوف و مستولی بختک  
اهداست این مفرین است به دعای بگری معنی  
گدرک چگو . سرومی مانده و نم میکنند .  
دیوان حکیم فرخی حاضر است رفیقه در  
مدح مدوح او محمود غزنوی است و در  
ذختم و دعا گویند .

تا گریزنده بود سال و مه از شهر گوزن  
تا حدای طلبید و روز شب از بازکنک  
روز و شب در بر تو گدرک پانته چوسرو  
سال و مه بر کف نو پانته پانته چوزک  
بمعنی بود و میرین است مرفوم شده و معلوم

مستدل حایل بگرمی مالاریائی . سکنه ۸  
آب از رودخانه و چشمه . محصول غلات  
برنج . پنبه . شغل زراعت و گلهداری .  
صنایع دستی فرش و گلیم بافی . دامالرو .  
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

**گدائی** . [گتَد یا رگت] (حامس) . (۱)  
صل کدا . کار گدا . در یوزه (آنتدراج)  
ساسانی (دهار) . گدیه . بینوایی . تنگدستی .  
انفلاسه در پیشی سؤال بگفت شهادت مسکنت .  
غیر . بی چیزی . سؤال آنکه مصادر دست  
گرفته گدائی کنه و از مردمان سؤال نماید  
هنگام . (منتهی الارب) .

زیرا که زخلق خواستن چیز  
شاهی نبود بود گدایی . ناصر خسرو .  
کس کرد و بکده صدی خواست گلان (۲)  
هر گر بجهان مبر که دیده است و گدائی .  
منوچهری .

بدین دقیقه که راندم گمان کدیه سیر  
به بنده گر چه گدائی شریعت شعراست .  
انوری .

از طایف بی رنگن و از حرس گدائی  
استاد نرا زوی [از چومری] همه این بافه  
در بان . سوزنی .

سلفه بر در تنوائم زدن ارییم در میان  
این توانم که بیایم بطلعت بگدائی .  
سعدی (طلیبات) .  
بریندل خدارندان نعمت و قوف نیافته الا  
طلعت گدائی . (گلستان) .

در گدائی طالب سودی که نیست  
پردگانها طالب سودی که نیست .  
(سودی مولوی چانغ علاء الدوله ص ۵۸۵) .

بسنی دم یادشاهی زبم  
دم خسروی در گدائی زبم . حافظ .  
گدائی در جهان سلطنت مفروش  
کسی ز سایه این دریا قناب زود ؟ حافظ .  
زادراه حرم وصل نداریم مگر  
بگدائی ز در میکند زادی طلیسم .  
حافظ

گرچه بی سامان نباید کار ماسهلش مین  
کاندربین کشور گدائی رشک سلطانی بود .  
حافظ .

طبع اول خلق گدائی باشد  
گرچه حاتم طائی باشد . حامی .  
چو گبسی ندارد وفا یا کسی  
گدائی به از مادشاهی بسی . امیر خسرو .  
بو فرستی بخار سوی حشر  
که گدائی کنند مهر تو زرد  
مکتبی .

|| مثل . گدائی کار بی پایه است . || گدائی  
اگر رشک ندارد بر کنی هم ندارد . || افاده پس  
بواب میباید . گدائیش بیاس دوس . ||  
آخر ملائی اول گدائی است . || گدائی کن

**گدا** . [رگت ح هم] (راج) دهی  
از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان  
مشهد . ۸ هزار گزی جنوب خاوری فریمان  
۴ هزار گزی جنوب باختری شوسه سدومی  
شهر به تربت حام جلگه معتدل . سکنه ۲۲  
قنات . غلات . شغل زراعت . دامالرو .  
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

**گدا هفتی** . [گتَد یا رگت ح هم] (مس مرکب)  
گدا قنات . گدا صفت .

**گدا هفتی** . [گتَد یا رگت ح هم] (حامس) . صل  
گدا هفتی .

**گدانه آق انجیک** . [ ] از ملوایف  
نرگمن ساکن خاکه ایران است .  
**گدا و گدر** . [گتَد یا رگت ح هم] از آن گدا  
گدا طبع .

چون پدر و مادر خرس بنده  
ترسانه ولا و گدا و گدر  
گویند کز نسبت سامانیم

سامان ترسانده باشم مگر . سوزنی .  
**گدا همت** . [گتَد یا رگت ح هم] (مس مرکب)  
کسیکه همت او مانند گدایان باشد . پست  
و درین پست همت .

فانح بخیالی رو بردیم حوصاف  
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم . حافظ .  
**گدایی** . [گتَد یا رگت ح هم] ( ) گدا . سامان  
(دهار . برهان) . مسکن .

از سلیمان و مور و پای مایع  
یاد کن آنچه این گدای آرد .  
انوری .

سلطان سعادت آنچنان پست  
کندیشه هر گدای دارد . خاقانی .  
بروای گدای مسکن درد بگری طلب کن  
که هزار بار گفتی و بیامدت جوانی .  
سعدی .

رجوع به گدا شود .  
**گدایی** . [گتَد] (راج) دهی از دهستان  
ساری سوپاسار بخش پلش . شهرستان  
ماکو ۳۳ هزار گزی جنوب باختری پلدشت  
۳ هزار گزی جنوب شوسه پلدشت باکو  
جلگه . معتدل مالاریائی . سکنه ۲۶۹  
آب از ساری سو و رنکار . محصول غلات  
پنبه نوتون حبوبات کنجد . شغل زراعت  
صنایع دستی چوراب بافی . دامالرو .  
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

**گدایان** . [رگت] ( ) خانه زبیرین .  
شعوری شعری مصلو ط بشاهد این معنی آورده  
دعوی به رشک شعوری ج ۲ ص ۲۹۳  
شود .

**گدایان** . [گتَد] (راج) دهی از دهستان  
گرمار و ز بخش کلپیر شهرستان اهر ۳۶ هزار  
گزی شمال کلپیر . چهار هزار و باصند  
گزی ارامه و اوسلان و ز لاریجان کوهستانی

(۱) La mendicité.

(۲) Gedrosia.

(۳) القفر سواد الوحه فی الاریج .

(۴) سببی خواست .

شد کودک را گسوک خوانند و در ردای لباس  
پوشیده و سلاح برمی کرده و شهر می مسی  
شند و بر مرتعی از مقتضیان او شمشه مانده  
باشند دانند (آندواج) در دیوان رحمی  
چاپ شده است صوابی ۲۰۸ شعر فوق حسن  
صورت آمده

ز رویش درم و دایر نالیده چوسرد  
سار و نه در کف تو ماده مانده چورنگ  
و در آن به کودک آمد به گمگ

**گلدروزی** . [گله] (۱) (۱) در دیوانی  
کدروزی (۲) . امی که مویان سلوچستان  
میدانند (ایران باستان ۱۸۸۸

۱۸۶۶ ۱۸۶۲ ۱۸۶۱ ۱۸۶۷  
۱۸۷۹ ۱۸۹۰ ۱۹۶۷ ۱۹۷۳)

**گلدروزی** . [گله] (۱) (۲) گلدروزی  
(۱) سلوچستان کومی تطبیق میکند  
(ایران باستان ص ۱۶۸۳ - ۱۸۷۰)

**گلدست** . [گلد] (۱) وجه بدست  
و آن مقدار است از سرانگشت کوچک دست  
آرمی تا سرانگشت بزرگ (رهان  
آندواج)

**گلدیش** . [گلدیش] (۱) کبیای کوچک و  
در ردای گویند و آن پوست پازمهای شک  
گوسعد است که در ردای وارمخ و مصالح  
پر کند و پرند (رهان آندواج  
جهانگیری)

در هر موهی برماند سلطانی  
کشمی نار گرش بود آنگدک  
(سحاق افضله چاپ آسامی ص ۷۲)  
نامندادان جور بد کند و پاچه زند

می بر دای بی آن کله و کبیای بزرگ  
(سحاق افضله چاپ استادول ص ۱۴)  
**گلدت** . [گلدت] (۱) هست حرمان  
است بلوچ (یک شهر)

**گلدک** . [گلد] (۱) ده کوچکی  
است اردستان به آسمان بخش سازدوئی  
شیرستان قدمت ۳۸۰۰ کبری جنوب  
سازدوئی ۸۰۰۰ تری سا در راه مارو  
درست - نامت سکه ۲۰ - خاکد از  
خانه ملیان و سسد

(رهانک حرایاتی ایران ج ۴)  
**گلدک احمد یانا** . [گلدت] (۱)

(۱) سلطانی مصعبی خاکم راهان  
که تهنون او زوی حسن را در ردای تو  
. بیخ ۱۴ سج اولوز ۸۷۷ سکه  
پس از او یوسف و در سده او قتل رسیده  
است (۱۳)

در رخ ادیان ادوار درین ج ۳ ص ۴۶۳)  
**گلدگانلو** . [گلد] (۱) در ان دورود  
دهستان در دیوان رحمی و در شهرستان  
دره گر - ۲۵۰۰۰ کبری سحاق باجری  
بوجدان ۳۰۰۰ کبری جنوب مارو موهی

**گلدقی بگ** . کوهستانی - معتدل - سکه  
۱۱۱ ص . قنات - مخلف سیر میسی شعل  
وزاعت - راه مارو .

(رهانک حرایاتی ایران ج ۶)  
**گلدکلو** . [گلدک] (۱) دهی از

دهستان گادول بخش مرکزی شهرستان  
مراهه ۴۴۰۰۰ گری جنوب باجری مراهه  
۲۰۰۰ گری حاورشوسدر راه میان راه آب  
حک - معتدل مالریانی - سکه ۳۶۱ تن

آب از رودخانه بلان قنات و چشمه - محصول  
غلات چمنغور - کشمش بادام - نعود - شعل  
وزاعت - صنایع دستی حاجیم بافی راه مارو

(رهانک حرایاتی ایران ج ۴)  
**گلدکندی** . [گلدک] (۱) (۴) کله ای

باشد که شبان بدان بر دای بوازش کند  
و صاحب شود طایند (رهان آندواج)  
بژیژی (جهانگیری)

دامک در است مثل دومان  
شود بر سگ گدی فریه .

(ایرین مثل جهانگیری)  
**گلدگندی** . [گلدگندی] (۱) (۱) هندی

حسان انگشان در زیر مثل کسی تا  
بجده افتد (رهان جهانگیری) طلوع  
طلوعیج - غلطک کله ایست که در هر می  
آرادهده حوادان بسیار ساه در بندایش

دعده در بنی اسنان تألیف کرده است  
(رجوع به کتاب دهرست کف حطی محطس  
شورای ملی جلد ۳ شود)

**گلدگلو** . [گلدگلو] (۱) (۱) دهی  
از دهستان حومه حسن شاهپردز شهرستان

مراهه ۷ هزار گری حاورشاهپردز ۴ هزار  
گری شمال حاورری راه اراه رو شاهپردز  
به باب کوهستانی - معتدل نام - سکه  
۱۱۷ - آب از چشمه - محصول غلات

سوبات بادام کرخت - شعل وزاعت و کله  
ازی صنایع دستی خاندان بافی - راه مارو  
(رهانک حرایاتی ایران ج ۴)

**گلدمن** . [گلدمن] (۱) (۱) حاشیه رهان  
سلوی - ۱۰ هزار (۱) حاشیه رهان

منطق صحیح - کتر مین (۱) بندسند و  
پارند دستی بوزمانده که روشانی مصویست  
(رهان) (آندواج)

**گلدوک** . [گلد] (۱) کردک کتاب  
راه میان دو کوه که در زمستان برف زیاد  
دو آن جمع شود گلدوک عانس آباد گسوک  
است آاد گسوک گدوان

**گلدوک** . [گلد] (۱) (۱) نام آبسگاه  
دواردهم میان بیرون کوه و دو گل (در راه  
آهنستان) مراهه آن تا تهران ۲۱۸

هزار کی است آن کرد ۹۰ مراهه ۶۶۳۰  
گاه است و در راه سرامی مبادانست و ۱۳  
میل از دور کوه مصله دارد (سرایان)

ماربهران واسر آباد زانوس ص ۴۳۰۴۶ و  
۱۰۷ بخش انگلیسی)

**گلدوک** . [گلد] (۱) (۱) شهری کوچک  
است در روم (آسیای صحر) و هوایش به

سردی مایل جنوب دوایش شاردده هراد  
ویانند دمازاس (برهه القلوب ص ۲۹)  
**گلدوئنه آخ بوغوش** . [گلد] (۱) (۱)

رجوع به آخ بوغوش در همین است آمده  
شود

**گلدوک شاه** . [گلدوک] (۱) (۱) موصی  
سازیدان قرب سواد کوه (سرایان ماربهران

واسر آباد زانوس ص ۴۲ بخش انگلیسی)  
**گلدوک کنوان** . [گلدوک] (۱) (۱) نام محلی که از راه طهران به چالوس میان

کچ سردو اند ۱۲۴۳۰۰ گری تهران  
**گلدوک مشکیر** . [گلدوک] (۱) (۱) نام محلی کنار راه مردواهر میان گولعه و

تیره قبه ص ۲۰۰ (۴۹) گری سرر  
**گلدوگانلو** . [گلد] (۱) (۱) دهی از

دهستان اوهار بخش باجکران شهرستان  
هوان ۴۵ هزار گری جنوب باجری  
باجکران ۳ هزار گری جنوب مارو موهی

باجکران ۱۰ هزاره . کوهستانی . سرد  
سم . سکه ۱۸۹ تناب . غلات . میوه  
جات . شعل وزاعت . مابنداری . قالبچه .

گنیم . حوراب بافی راه مارو  
(رهانک حرایاتی ایران ج ۶)  
**گلده** . [گلد] (۱) (۱) دندانه کلید

(رهان آندواج) رمانه کلید  
گشت امی ساخت فلکش و در دای آبیچاک  
خانهها این شدند از رجوع درها گله

(شمس صبری نقل شموری ج ۲ ص ۳۰۴)  
از و گریست دهاتی . ش گله فراش  
(رهانک نظام)

**گلده گمان بیلسناک** . [گلد] (۱) (۱) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش

حائل از شهرستان حروف ۶۰۰۰۰ گری  
جنوب حاورری مسکون جنوب راه مارو  
مسکون - کروی سکه ۱۰ ص

(رهانک حرایاتی ایران ج ۸)  
**گلدبک** . [گلد] (۱) (۱) دهی از دهستان  
گروه بخش سازدوئی شهرستان حروف

۱۸۰۰۰ گری شمال سازدوئی ۳۰۰۰۰ گری  
باجکران مارو سازدوئی زانوس کوهستانی  
سردسره - سکه ۴۰۰۰۰ آب از در دهان -

محصول غلات حوراب سراهک - شعل وزاعت  
راه مارو  
(رهانک حرایاتی ایران ج ۸)  
**گلدیو** . [گلد] (۱) (۱) در ان دورود

است و نام بیوسه صید رود . روغوش  
شعل مرصاف باشد  
(برهه القلوب ص ۱۱۹ تا ۱۲۰ ص ۲۴۳)

(۱) Gethosic (۲) Gethosia  
(۳) Gethosic (۴) Gethosic

(۳) رجوع شود به کتاب مریدون ص ۲۸۰  
(۴) در ۲۰۰۰۰ گری حاورری سکه در دای ص ۱۰۰

**گذاریور** - [ کتّه ر ] ( ن ف ) ( ۱ ) گدا و گدایی کننده . ( برهان . آندراج ) . رجوع به گدا و گدایی شود .

**گذاریه** - [ کتّه ری یای ] ( ن ف ) . گدا و گدایی کننده . ( برهان ) . || ( مرص ) گدایی کردن . ( آندراج . عیاش ) || ( حامص ) گدایی ( برهان ) .

ساحل عمان و آنکه منت ستای آب سفره سلطان و آنکه کدیة نان گدا . ( خوابه سلمان بنقل شعوری ج ۳ ص ۳۰۴ ) . نیست حاجت مرا بافسانه

گدیه خوش نیست ، کنج در خانه . ( نواری قهستانی بنقل فرهنگ نظام ) . مدح تو کنم گدیه ز اخلاص نه از علم از بشکده چون آورم آهوی حرم را . ( مرثی شیرازی بنقل شعوری ج ۳ ص ۳۰۴ ) .

**گذاریه خوی** - [ کتّه ری یاری ] ( مرص ) گدا طبع که خسیس و دنی باشد ( آندراج ) .

**گذار** - [ کتّه ] ( ریشة فعل گذاردن ، گذاشتن . || ( مرص ) - عبور ، مرور ، گذشتن ، هم به چنبر گذار خواهد بود

این رسم را اگر چه هست دراز ، رود کمی . اگر خود بهشتی و گر نوزخی است گذارش سوی چشود پل بود . اوزمردی . یکی کوه بینی در آن مرفزار که گر کسی نباید بر او بس گذار . فردوسی .

اگر شهر بازی و گرهوشبار تو اندر گذازی و او یابداز . فردوسی . همی تا بگردن فلک جرخ وار بود اندرو مشتری را گذار . فردوسی . بر آمد ز هر سوی در دستبر ندیدند جای گذار و گریز . فردوسی . بینی آن باد که گویی دم یارستی باش برنت و خرخیز گذارستی . ناصر خسرد . یا دولتی است بافی و با نعتی تمام با هستی که وهم نیارد بر او گذار . فرخی . بدابکه انگیزش است و شمار همبدون به بول چنیود گذار . اسدی . چریولبت این مرگ کانجام کار بر این بول داود یکسر گذار . اسدی .

آن جایها که آن جایگاه است بینم آنکه از آن جانب باز گویم و گذارم ، هم بر تو باشد . ( اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی ) . و گذار او بر در باغ بود و شاه بر در باغ ایستاده بود . ( اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی ) .

از این سیلگاهم چنان دم گذار که پل نشکند بر من از رودبار ، نظامی . هر گه که باد بر تو وزد گویم ای عجب نظم بچینش آمده و جوید همی گذار . خاقانی .

دی در گذار بود و سوی ما نظر نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر . حافظ .

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو مباد کاشش محرومی آب ما ببرد . حافظ .

گذار عارف و عامی پدار میاقتاد اگر برای عمارت خوب داری بود . ( امثال و حکم دهخدا بدون ذکر نام شاعر ) . || ( را مکان ) ، میر ، گذرگاه ، ای حقه ما بسوده مروارید

ازها بر گذار تو به کسی ( ۲ ) خسروی . گذارش پر از بره دیوان چنگک همه رزم را ساخته چون پلنگ . فردوسی .

همیشه گذار سواران بود ز دیوان شه کارداران بود . فردوسی . به بول چنیود که چون تیغ تیز گذارست وهم نامه و رسخیز . ( کرشاسب نامه ) .

چو بر آمد تو با یارانش مستیز بردی از گذار سیل بگریز . ورس ورامین .

تو بودی پند و داس نامدارم نهادی داموداست بر گذارم . ورس ورامین .

|| شعارز کردن سر بیچیدن ، بدو گفت قیصر که ای شهریار ز فرمان یزدان که باید گذار . فردوسی .

ردو اپنی در فرشته بود ز دوزخ گذار ( ۳ ) و بر دوس امده . ( کرشاسب نامه تصحیح بهایی ص ۲ ) . || . برش ، بین نرمی پشت شمشیر بیز

گذارش نگر گاه خشم و مستیز . اسدی . || و با این کلمات تر کبب شود ، جوشن گذار ،

بزداسب ما نامداران هزار ابلانیزه و تبر جوشن گذار . ( فردوسی چاپ بروخیم ص ۳۸۰ ) .

پیاوه سغی از پس بیزه دار سپردار با تبر جوشن گذار . ( فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۲۸ ) .

جای گذار در جوامردی جا نیست که نیست وهم را از بر آن جای گذار . فرخی .

خنجر گذار ، چنین گفت کای نامداران من دلبران و خنجر گذاران من . ( فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۲۲ ) .

آهنین دغش چو آید بر دیل پولاد یورش نه منی نیش چو آید بر سر خنجر گذار . ( دیوان منوچهری تصحیح دبیرمیالی ص ۲۸ ) .

آهن گذار ، گذارنده از آهن از آهن عبور کنند . آهن سوراخ کن ، مرا نبردیگان آهن گذار همی بر برهنه نباید بکار . فردوسی .

نگه کرد گودرز تیر خدنگ که آهن گذار و مر آنرا پندنگ . فردوسی .

شماره سیاه ( افزای باب ) آمدش صد هزار همه شپردان آهن گذار . فردوسی . رجوع به آهن گذار شود .

آسان گذار ، رجوع به چنگ کله شود . اندوه گذار ، رجوع به مرن کله شود . خنجر گذار ،

زس نیزه و بیج زهر آبدار همی نبره نه چشم خنجر گذار . فردوسی .

برسام فرموده ما ده هزار نبرده سواران خنجر گذار . فردوسی .

ز کرشاسب تا برم نامدار سپهدار بوده و خنجر گذار . فردوسی .

چندی گفت کای نامداران من دلبران و خنجر گذاران من . فردوسی چاپ بروخیم ص ۱۲۲ .

حواب گذار ، حابه گذار ، خط گذار ، خطی گذار ، دروا گذار .

( ۱ ) از کدی ( رک ، کد ، گدا ) + و ( بسوند اتصاف ) ولی استعمال آن صحیح بشواهد است . ( برهان فاطح مصحح دکتر مبین ) . ( ۲ ) به کبب . ( ن ل ) . ( ۳ ) گذار . ( ن ل ) .

|| ده گذار ، دهگذر گذرگاه  
دانی کدام خاک مرویشک میرم  
آن خاک بیکجست که دورهگذر اوست .  
سمنی بدایح .  
راه گذار و ورگذار . سندان گذار  
سندان سپه گذار . فرو گذار و رو گذار  
کردن قانون گذار گزار گذار ( سفر )  
گوش گذار . لشکر گذار . مین گذار .  
مصالحت گذار نامه گذار بیره گذار  
چو طوس و چو گودرز بیره گذار  
چو گرگه و چو کبک کرد سواد  
مردوسی چاپ مروحیم ص ۴۲۲ .  
کدامست مرد ارشما نامدار  
جهان دیده و گرد و بیره گذار  
مردوسی  
واگذار و زگذار و اگذار کردن هامون  
گذار رجوع بدیل هر یک از این کلمات  
شود .  
گذارا . [ گت ] (۱) معر و گذرگاه و  
معر کشتی (باطلم الاطباء) .  
گذار آهنگ . [ گت ] (معر مر کبیل) .  
صور کردن ، گذر ، گز کردن .  
به ترو به بیره گذار آیدش  
مروحیم رحمی به کار آیدش . مردوسی  
گذار الجبیر . [ گت ] (راج) قریه ایست  
نش فرسگی میانه حو - و مشرق ده نازر  
است (فارس نامه ناصری ص ۲۱۷) .  
گذار انبندان . [ گت ] (معر م) .  
گذشتن فرمودن گذشتن کنایه  
(اطلم الاطباء) . || امر کردن به عبور  
گذار آوردن . [ گت ] (معر مر کبیل)  
گذشتن عبور کردن ، مرود کردن  
معرفاست این که گذاری امر حاله بود که سری  
گذاری آوردن امر پرس تا خاک رخت کرده  
حافظ  
عباری داد ایلی واکه مهله ماه در حکم است  
حدای یادزدن اندازن که در محمول گذار آورد  
حافظ  
گذارد . [ گت ] (۱) معر مر حم) وضع -  
بمان گذارش  
|| اداه کردن ( برهان) . معای آوردن ،  
انجام دادن و فرمای که حدایتهالی مرتو  
کرده بود گذاری (تاریخ معاری بر شعری  
ص ۱۰۰) اگر این کس باطنی باشد و  
حویشت نگذارد احکام شریعتی نخواهد داشت  
تن او روضه معصیت باشد (بیان الادبایان)  
دوره ووض از اهی و تمجید کردن نگذارد  
حشری (بد کرده الادبایان)  
او خنوی بادشاهان بر حمتش که آن باور حق  
صحت است (کتاب وده)  
مردوسی را چهار بست از گذار دست  
(کتاب وده)

این است امارت سعادت آخرت طلب کردن  
و گذار دارد فرمان حق تعالی تقاضه نمودن .  
(تاریخ بهقی)  
گذاردن . [ گت ] (معر م) گذارستن  
ممان  
از آنکه روی سپه باشد او بهر غروی  
همی گذارد شمشیرش از سپه و شمال  
چو پشت فغد گشته تپوش از بیکان  
هر از میخ شده درفش او سی سوخت .  
ریمی  
مرسام فرمود گرفتارگاه  
بکسو گذار آنچه داری سپاه .  
مردوسی  
برد گر و نمکند در را زحای  
پس آنکه سوی خانه نگذارد پای .  
مردوسی  
هرمود تا خادمان سپاه  
پدروا گذارند زردی نامه مردوسی .  
اگر حشت بیفاختی و کارگر بیامدی آن  
بیره نگذاردی (بهقی)  
در عرصه و هوا و ولای او قدم صدق  
ببگذارند (کلیله و دمنه) .  
|| (معر م) . صور فغان ، گذارندن  
اگر بیره ام بود گشت  
در آن خاک درگاه نگذارد اس .  
به بهرام به مهر مانا به پوست  
به آن کم بها را که بهرام از اوست  
مردوسی  
سپردش بدو گت مردانشان  
او ایران و این مردمگذارشان .  
مردوسی  
گراوارب رود حیون سپاه  
ماران گذارد بدین زرمگاه .  
مردوسی  
کدامست مرد ارشما نامدار  
جهان دیده و گرد بیره گذار .  
مردوسی  
و رجوع به بیره گذار شود  
هرمود پس تا موج بهر شاه  
ریلو بهامون گذارد سپاه مردوسی  
یکی گنج بر در سپاهش  
کلاه از بر چرخ نگذارش . مردوسی  
رما و مو نگذاردی تبع نیر  
مر آوردی از بر روی رسعیر  
مردوسی  
که من خود بر آسم گرانویگاه  
بدان سوی حیون گذارم سپاه  
مردوسی  
نگرم مرتحت از اسباب  
سرمه نگذارم از آفتاب . مردوسی  
بر منده گنتا چو مره ای دهی  
گذاریم ناکاح شاهشهی . مردوسی  
در حرمی نازو نگذارد رود  
ترا ناز از پاک پردان درود مردوسی  
چو آمد سردیك از رود رود  
فرستد ری رود امان درود

دو کشتی و روزی هم اندر شتاب  
گذارید بکسو مرین روی آب  
مردوسی  
اگر آب نگذارد آن بد نشان  
چو آرد مرین مرد و این سر کشان  
مردوسی  
که حورشید ازو شرم دارد همی  
سر از آسمان مر گذارد همی  
(نوسف و لیحا حووب مردوسی) .  
حدایا ناصر او ماش و کوفند  
مردا یانش از خود شبید نگذار  
مردوسی  
چو بولی است این مر گت کاسم کار  
مرین بول دارند بکسو گذار .  
اسدی  
|| سوزاخ کردن .  
مرا حشر چو امر و هر ناز است  
ترا عرصه چو بر دل گذار است  
ریم ورامیم  
گروهی باوک اسطر دارند  
ترخش حوش و حسان گذارند  
ریم ورامیم .  
|| (معر) مترس شدن به کسی . آمیب  
مرساندن ، صدمه مرین پس آنکه مرد بیست  
میسراند و آن دیگر را مسگذار تا وقت  
موجود در رسد  
همرو لب زایش حوش برد و امید هاه  
بیکو کرد و سواخت و همد کرد که نگذارد  
و گت اس مرد بر گت است  
(تاریخ سندان)  
یعقوب [لیث] را نگنند و گت نگذارند  
اما بعد و طرة او باز کنید  
(تاریخ طبرستان)  
|| (معر) ناز گذارستن ، دها کردن ، ناز  
گفتن و اگذارستن  
جهان حای قا بست مآسمی نگذار  
با یوان چه مری رنج و ناکاح و ستاوند  
طمان .  
از اس گت نگذارم ایران زمین  
محوام مرین موم و ز آمرس  
مردوسی  
ای پسر جنگ به مومس بیار  
ای همه جنگ و درشی نگذار . مردوسی  
آبیم همه چیر نو داری و نو دانی  
آبیم تمه چهر نگذار و نگذار .  
مردوسی  
یا نکشدشان به سد یا نکشدشان به در  
یا نگذارد به بیج یا نگذارم سم  
سویچهری  
سد کرده و با حوشش تقایر رود و میری  
نگذارند تا مشکند و معالست از او شش  
هر از دینار ستند (تاریخ سندان)  
و اگر خلاف امر و بهی حدای کند ماهس  
حوش گذار . (تاریخ سندان)  
ملکا مرا نام نگذار که حلال شوم (نصص  
الایبیه نسخه خطی مؤلف ص ۱۶۰)

دگر باره چون سوزن آبدار  
 همی کرده موبش ز جامه گذار .  
 (یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی)  
 نهادند بردشت هیزم دو کوه  
 جهانی نظاره شده همگروه  
 گذر بود چندانکه چنگی سوار  
 میانش بستگی بکردی گذار . فردوسی .  
 هم این جا بنام برشهریار  
 کنم که گهی بر برادر گذار .  
 (یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی)  
 به بیرون برو نیک جایی بهار  
 که آنجا کند شاه یوسف گذار .  
 (یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی)  
 ز گردون چنان کرد جانش گذار  
 کرد بست بر تر چیز کرد کار .  
 اسدی .  
 سر نیزه بر سپر آمد و از سیر در گذشت و  
 از سینه نرک گذار کرد . (اسکندرنامه  
 نسخه نفیسی)  
 بلی شیر اندر وی گذار کرد اما هیچ دربان  
 نکرد . (سنه باد نامه ص ۲۶۲)  
 ای دل بگوی عشق گذاری نیکنی  
 اسباب جمع داری و کاری نیکنی  
 مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا  
 برخاک گوی دوست گذاری نیکنی .  
 حافظ .  
 گذار کن چو صبا بر بنفشه زار در بین  
 که از تطاول زلفت چه سوگوارانند .  
 حافظ .  
 دنیا که چو آخرتش خواند مصطفی  
 جای هشت بیست باید گذار کرد .  
 سعدی .  
 پس از مدتی کرد بر من گذار  
 که میدانم گفتش ز بهار ، (بوستان)  
 و ترا با خاکساری سر صحبت بر نیاید  
 بر سر راهت بیستم تا کنی بر من گذاری .  
 (سعدی خواتیم)  
 خونم بر زور سر حاکم گذار کن  
 کان دمج و سخیم هم پیش اندکی شود .  
 (سعدی طبابت)  
**گذاردن** . [گ' د'] [کن' د'] [کن' د'] [کن' د']  
 مر کب ل) از راهی عبور کردن ، راه را  
 در پیش گرفتن ،  
 پسان جان صد و هکس فوطه زد در رحم  
 بر آب چشمه تفت اگر گذار گرفت .  
 (ظهوری بنقل آندراج)  
**گذارد نامه** . [گ' م'] [ا] دجوع بگذر  
 ناما شود .  
**گذاردندگی** . [گ' ر' د'] [ا] ر' د' یا ر'  
 [د] [حاصص] . عمل گذاشتن . نهادن . و  
 وضع کردن .  
**گذاردنده** . [گ' ر' د'] [ن' ف] . آنکه  
 از چیزی وحایی در گذرد ، عبور کننده :

د روزگار چگونگی میگذارد . (بیهقی)  
 همیشه تا گذر نده است در جهان سخنی  
 نو سکندر و بخوشی صد جهان چنین بگذار .  
 (بو حنیفه اسکالی نقل از تاریخ بیهقی)  
 بی من ورق که میگذارد ؟  
 ایام چنگره میگذارد ؟ نظامی .  
 ندارد شوی و دارد کهرانی  
 پشادی میگذارد زندگانی . نظامی .  
 نفس یک یک پشادی میگذارد  
 جهان خوش خوش بیازی میگذارد .  
 نظامی .  
 صبر بخشندی دلها گذار  
 تا ز تو خشنود بود کرد کار . نظامی .  
 همچون بر بوی او صبر میگذارد تا آنجا  
 بینم که فراق دز بی نباشد .  
 (تذکره الاولیاء عطار)  
 عاقبت آنست که کار خود با خدای گذاری  
 و دوزخ آنست که کار خدای بانفس خویش  
 گذاری . (تذکره الاولیاء)  
 || (مس) . متعقد کردن ، برقرار کردن ،  
 بر پا داشتن جشن و هیوه ،  
 فرخنده باد بر تو سده با چنین سده  
 ماهی هزار جشن گذاری و بگذری .  
 فرخی .  
 در مسجد ختم گذاشته بودند . (تداول عامه)  
 با پیشوند فرو آید . و معانی متعدد دهد .  
 رها کردن ، تنها گذاردن ، یاری نکردن .  
 اگر مرا فرو گذارید شمارا عاقبت روی  
 خداوند می باید دید . (بیهقی) || نهادن ،  
 اگر زیرک بود همه تا کجای آن حوالی را جمع  
 کند و بر بالای تنگ فرو گذارد تا درین ازمیان  
 پدید آید . (اسرار التوحید) || ترک گفتن ،  
 اگر اصفهید از سر . . . بر خیزد و دین  
 انتقام فرو گذارد و عندئذ باید تلهب الاحقاد  
 کار فرماید . (تاریخ طبرستان)  
 || افکندن بر پوشیدن گفت بشفاعت توحید  
 شرح فرو نگذارم . (گلستان) . لطف  
 پادشاهی . . . بر جرائم . . . پرده ستر  
 فرو میگذارد . (ترجمه بیهقی) . رجوع  
 بدیل هر یک از این ترکیبات شود .  
**گذاردانی** . [گ' د'] [حاصص]  
 صل نهادن ، وضع کردن ، قراردادن .  
**گذاردان** . [گ' د'] [ن' م] . نهاد  
 شده . وضع شده ، قرار داده شده .  
**گذاردش** . [گ' ر' د'] [حاصص] گذشتن  
 (برهان) . || ترک دادن . (برهان) .  
 || گذرا بزم . (برهان) .  
**گذارد کردن** . [گ' د'] [حاصص]  
 مر کب) عبور کردن ، گذشتن ، در شدن  
 همان تیر زوبین زهر آبدار  
 که بر آهنگ کوه کردی گذار .  
 فردوسی (۱) .  
 بگفتند گای یهلو نامدار  
 نشاید ازین جای کردن گذار . فردوسی .

آز بگذار و پادشاهی کن ،  
 گردن بیطیح بلند بود . (گلستان) .  
 یکی طفل دندان بر آورده بود  
 پدر سر بشکرت فرو برده بود  
 که این آب و نان از کجا آرمتش  
 سروت نباشد که بگذارمش . سعدی .  
 گرت خوی من آمد ناسزاوار  
 نو بخوی لبک خویش از دست مگذار .  
 (گلستان)  
 روی در روی دوست کن بگذار  
 تا همدو پشت دست میخاید . (گلستان)  
 لاف سر بیبگی و دعوی مرده بگذار  
 عاجز نفس فرو مانده چه مرده چه زنی .  
 (گلستان)  
 || (مس) ملی کردن ، سیردن ،  
 بیابان گذارد بانگ سپاه  
 شود شاه پرور و دشمن تباہ . دقیقی .  
 گذاریم بکچند و باشیم شاه  
 چو آیدت از شهر آباد یاد . فردوسی .  
 ای متغافل بکار خویش نگه کن  
 چند گذاری چنین جهان بتغافل .  
 ناصر خسرو .  
 همچنین مید پشادی صد دیگر بگذار  
 با بنان چگل و قابله زلفان طراز .  
 فرخی .  
 در هر و مرتبت بگذاراد همچون  
 صد مهرگان دیگر و صد عید و صد بهار .  
 فرخی .  
 پشاد کامی شب را گذاشتی بر خیز  
 بعد صمت ملک شوق روز را بگذار .  
 فرخی .  
 گر یک مه بیوسه بد شواری بودی  
 یکسال دعادم بخوشی عبد گذاری .  
 فرخی .  
 امیر باش و جهانرا بکام خویش گذار  
 هوای خویش بیاب و مراد خویش بران .  
 فرخی .  
 شادی و خوشی سواهی دو نعت او کن  
 تا صبر پشادی و بخوشی بگذاری .  
 فرخی .  
 گفتا پرو بنزد زمستان بناختن  
 صحرا همی خورد و بیابن همی گذار .  
 منوچهری .  
 ای رئیس مهربان این مهرگان شرم گذار  
 فرو فرمان فریدون را تو کن فرمتک و همتک .  
 منوچهری (تصحیح ذبیر میانی ص ۴۸)  
 در زمانه ز گفتهای مست  
 شمر هامون بود و کوه گذار .  
 مسعود سعد .  
 زمین چنان که بودانی به تیغ تیز بگر  
 جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار .  
 مسعود سعد .  
 خواجه زرگه . . . گلت خواهم چون میباید

(۱) در یادداشت دیگری این شعر بدقیقی نسبت داده شده

یکی حادوی بود نامش سوه  
گذارنده راه و بهمه بروه ، شفینی  
|| سوراخ کسند ، شکافند  
به بیره گذارنده کوه آهن  
بصله رابنده ناد سرصر مرخی  
گذارنده شدن ، [گَرْدَشْد] (معنی مرکب لازم) عبور کردن ،  
رد شدن رجوع ، گذارند شود  
بماند یکی باوکش بر میان  
گذارنده شد رسنخ کپان دقیقی  
گذارنده ، [گَرْد] (مکان) عمری ،  
گذرگاه مصر سوراخی که از یک سوی  
آن سوی دیگر توان رفت سوراخی که از  
دوسوی دوشایی و هوایه دارد سوراخی  
که از سوی فرشته از دیگر سوی سر  
ارون کند ، رحم گذاره ، هموس [ع]  
(منتهی الارب) سوراخ گذاره دود ، بق  
[ن] (دعشری) ،  
و این ماسود دو گونه باشد یکی گذاره  
دارد از وی ماد و بر از برون آید ، دیگر  
می گذاره و از وی حریم و زرد آب چیری  
بیاید اما ماسودی گذاره را علاج  
و اگر ماسور گذاره دارد معتقد بزدیک  
بود هیچ چیز بهتر نشود مگر ، برقی  
(دخمة حواری مشاهی)  
گاهی به شیبی که زاهدش گذاره  
گاهی نظاریکه همه هستی بنگار  
موجوری  
احمد از کتب بازگشت و حور با آمد تا آن  
صحرا که گذاره میدان صلا الرراق است  
بیفتی .  
از چپ و راست همه بشته بود ماسور کوه  
و آبی روان چنانکه بپزوا گذاره حودی  
(بیفتی)  
|| (م) مست طایح (وشیدی آندراج)  
مست مست مست می حلقه انداره .  
بود دیولت پروانه سر مرادی شمع  
مرا رانده شوق ایتمو گذاره مکن  
سالك مروسی  
از من گذشت با وجود مست گذاره  
رویش رانده گشت بهار بظاره  
معرضت  
یکدانش پای خود ای بجز من  
تا روشت شود که چه مست گذاره  
صائب  
بهر بطولت مستانه که افکند است  
که روزگار دماغ گذاره دارد ،  
صائب  
من آن اطلسه مزاجم که کو سابه ناک  
شد گذار مرا حسی انداره کم صائب  
|| (م) آنچه از حد در آورد غایت بتل  
از صخلحات) و از حراع هدایت آید که  
معنی بر حد و من حساب و کفیل و بسیار است  
آنچه از حد که سرزد چون مشک گذاره و  
رحمت گذاره و دستی گذاره ، و ذی گذاره

و سر شک گذاره (آندراج) ؛  
دلم دیود و سر شک گذاره و ایس داد  
گرفت ماه مرا و ستاره و ایس داد  
محمد اشرف نقل (آندراج)  
گذاره آهنن . [گَرْمَد] (معنی  
مرکتب) عبور کردن ، روشن ، گذشتن  
که از لب آب چپون گذاره آمدند و  
حراسان مگر هند (ناریج سبلسار)  
گذاره برون . [گَرْمَد] (معنی  
مرکتب) ، عبور دادن گذارندان  
گذاره برد سپه را زده دوازده رود  
بر کار میانان بود کوه گذار و رحی  
گذاره شدن . [گَرْمَد] (معنی  
مرکتب) گذشتن ، عبور کردن ، گذاره  
شس بر حرد [مَرْد] (امت نامه قلدات  
حریری)  
گذاره شد (برید رفتن در روز) از حروزی  
حوشش  
چون رشد آن شهر یاری شش دقتی  
از مریمان درخت سببی  
گذاره شد آن تر شاهنهی مردوسی  
بر آن چپون پل کردن و گذاره شدن  
مروگه محره ای باشد و نوری برهان  
مرخی  
اس بر گیاهان که از خودشان مرشد دیگر  
روی و هر مدارند که از چپون گذاره شوند  
بیفتی  
یعنی مرا بونکر طماع را ما حیل او ناک  
چپون مرستاد تا او را نگاهدارد و نگذارد  
که گذاره شود [هی بی احمد] (زین -  
الاحبار کردیزی)  
گذاره کردن . [گَرْمَد] (معنی  
مرکتب) عبور کردن ، روشن ، گذشتن  
گذاره کردن ، از حوش ، مرشد کردن ،  
از یک سو بروشن وارد نگردن سوسری شدن ،  
عبر اوادی ، رود گذاره کرد (یواقیت -  
العلوم) .  
نتی که عمرش از سندان کند گذاره  
دام مژگان کرده س پاراوه دقیقی  
بیامان چگونه گذاره کم  
ایا حکمرانان چه خاره کم  
مردوسی  
سندگش به دامن گذاره کم  
به برو که از خاکه مرکتب مردوسی  
اگر بیره ، کوه روئین دم  
گذاره کند رانگه روئین سم مردوسی  
معنی درشتی و درشتی رهی که کرده ماد  
گذاره کرد حویق حانی اگر مرخی  
گذاره کرده با انهای بی مرحام  
سه گذارنده از آهای بی مراد و رحی  
و حصبین میانه دست تا بچپون گذاره کرده  
و ناموی آمده و نامرک بیفتی آنچه بود  
بیفتی  
و چون از آب گذاره کردیم و اسب جان  
گذردی و حرد بردنک بودی که

رسوای مرسانی و هنر حواستی بیفتی  
تر گمانان مرا تر آجا آمده بودند و حیلتها  
آب بر کرد در گذاره کردیم امجد ایامم سوی  
مرد و نه  
(بیفتی تصحیح با ص ۱۲۶)  
که اگر بجای الله حرمم که من ملی کنی  
رسید شما چپون گذاره بکرده باشید ، شما  
این و اشکر آن مثید که در عمر مدیده باشید  
(بیفتی) .  
گر گیاهان سه را ما پسر مرچه گذاره  
کردند از شهرمان و بر آن حساب لشکر گاه  
کرده و حبه رده (بیفتی) .  
سنان چه ماند زبیره کسی که در بیل  
همی گذاره کند تر های بی پیکان .  
مرخی  
چپون گذاره کردی سچون کسی گذاره  
و اسب مدار کردی ریسو کسی مداره  
موجوری  
معدنهای ناریک که طعنا آجا گذاره شود  
کره ما آب وی را سنگ بگرداند  
(الابیه می شقایق الادیوه) .  
چون ماده گذاره کردیم و ما حرام گناه  
رسیدیم خصر علیه السلام ما رسیده سلام کردیم  
و از سلام را جواب داد سار شدیم  
(بد کرة الادیایه ص ۱۲۸)  
|| (معنی) عبور دادن  
زودهای لشکر همی گذاره کنی  
که دیو هر گر نر وی بیاهی پاناد  
مسعود سعد .  
|| (معنی م) سوراخ کردن یک چونه بر  
در کمان نهاد و بنده است آن چهار پسر را  
سعت و گذاره کرد  
(اسکندر نامه سعه سعید ایسی)  
گذاری . [گَرْمَد] (معنی) گذارنده  
عبور کننده  
چه آن سو کند و چه ماد گذاری  
چه آن دهاز و چه از بهاری  
(وس و راهب)  
مرا تنها بماند اندر صواری  
حواجان ده کند مرد گذاری  
(وس و راهب)  
مگر ما هیچکوه هم بهاری  
که بیمار جهان باشد گذاری .  
(وس و راهب)  
چرا از بهر آن اندوه داری [از بهر جهان]  
که هست امیر جهان چپون بو گذاری .  
وس و راهب  
در بنا آنچه امیدواری  
که شد ایچر چون ماد گذاری  
(وس و راهب)  
از نر کسات دلم آمد و معنی حاصل معنی  
دهد اح گذاری ، رود گذاری ، ریل  
گذاری ، به هم گذاری ، و گذاری رجوع  
مندی هر یک از این کلمات شود

گذاشتن

**گذاشتگی** - [کَـ'ت یا ت] (حلس) .  
 صل گذاشتن . رجوع به گذاشتن شود .  
**گذاشتن** - [کَـ'ت] (۱) (معوم) . نهادن .  
 (برهان) . هفتن . فرار دادن . وضع کردن . || ریش گذاشتن . نسترده آن .  
 || گذاشتن چیزی را . علب . (منتهی الارب) .  
 || مامدن و گذاشتن سناورد . (منتهی الارب) .  
 || سپس گذاشتن عتر و کوسپند را . افشار (منتهی الارب) . || بچرا گذاشتن ستور را شباروز . حشر (منتهی الارب) . || گذاشتن مردمان را . امجال . (منتهی الارب) . || گذاشتن آنرا . خالاه . (منتهی الارب) . || گذاشتن رازی را . خلدلان . (منتهی الارب) . || گذاشتن آب را تاجع شود . جام . (منتهی الارب) . || گذاشتن اسب رما . اسبان را و از ایشان جدا شدن . تقطیع .  
 بفرمود تا برده برداشتنند .  
 ز اسپش بمرگاه بگذاشتند . فردوسی .  
 خروغان زن آمد به بهرام گفت  
 که گاه است لغتی مرا در نهفت  
 بهائی جوانی همداشتم  
 به پیش سپاه تو بگذاشتم  
 بانگت از آن سبب برداشتش  
 بدان دو کدان نرم بگذاشتش . فردوسی .  
 همان تیغ زن کندر شیر گیر  
 که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر .  
 فردوسی .  
 از مجلسان هر کز بیرون نگذارم  
 از جان و دل و دیده گرامی نردارم .  
 منوچهری .  
 دشمن ز خوستان اجل شیر بنوشد .  
 بگذاورد خنجر به دم خنجر بیکار .  
 منوچهری .  
 بسان ستان نشتر داشتند  
 همی بر کز آکند بگذاشتند .  
 (گرشاسب نامه) .  
 و هر کس در میدان بیان برانده اژه محال  
 خویش قدمی گذارده . (کلیله و دمنه) .  
 کجا رای پنهان شدن دانی  
 نگین را ز کف دور نگذاشتی . نظامی .  
 من با او به نبرد بیرون شدم بیغمی بر من گذاشت  
 که مثل آن زخم زدن هرگز ندیده بودم .  
 (تاریخ طبرستان) .  
 نقل است که در تقوی تا حدی بود که یک  
 بار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه  
 داشت پس از مشغول شد اسب در زرع شد  
 اسب را همان جای گذاشت و پیاده برگشت .  
 (تذکره الاولیاء) .

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت (۱) .  
 نوشیروان نبرد که نام نکو گذاشت .  
 (گلستان) .  
 || (مس م) اجازه دادن . رخصت دادن .  
 گوئی اندر پناه و مل شوم  
 تو شوی گرفتاری بگذاورد . انوری .  
 بگذازد که بنده کمینم  
 با در صف بندگان نشینم . گلستان .  
 و او را اندر شهر نگذاشت پس او بفر  
 شهر فرود آمد و مشایخ بر او شدند و  
 گفتند صواب بازگشتن تو باشد . (تاریخ  
 سیستان) . و پیاهد و مرغان او را اندر  
 قصبه نگذاشتند برقت و بدبه خویش . . .  
 فرود آمد . (تاریخ سیستان) و سلام  
 کس رفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی  
 و با کس نیامیختی . (بیهقی) . ایشان را  
 بر بام کوشک بازداشت بی زاد و آب و بوقت  
 افطار بیرون نگذاشت . (جوینی) .  
 انجول دادن . ادا کردن . و مقصد دینار  
 هر سال بدیوان گداوند (فارسنامه ابن بلخی .  
 ص ۱۴۰) . || (مع ل) عبود کردن .  
 گذاشتن . مرور کردن . جلی کردن .  
 سکندر پیاهد هم اندر شتاب  
 سوی شهر ایشان و گذاشت آب .  
 فردوسی .  
 بیک دست بر بود از ده گنشب  
 که بگذاشتی آمد دریا بر اسب . فردوسی .  
 پس آگاهی آمد با فراسباب  
 که شاه جهانگیر بگذاشت آب .  
 فردوسی .  
 شب نیره با لشکر افراسیاب  
 گذر کرد از آموی و نگذاشت آب .  
 فردوسی .  
 ز بهر گوان رنج برداشتی  
 بپسین راه دشوار بگذاشتی . فردوسی .  
 همی ماهی از آب برداشتی  
 پس از گنبد ماه نگذاشتی . فردوسی .  
 همی بود تارود بگذاشتند  
 بخشکی بدان روی برداشتند . فردوسی .  
 بتابوت از آن دشت برداشتند  
 سه فرسنگ بردشت بگذاشتند .  
 فردوسی .  
 سپاه از آب برگذاشتند  
 فرمود تارود نگذاشتند . (۳) .  
 فردوسی .  
 فرود آمد از کوه و بگذاشت آب  
 بنامد بتزدک افراسیاب . فردوسی .  
 بر من هم نشان دود نگذاشتند  
 همه راه را خانه بداشتند . فردوسی .

و چون از آنجا [از سولی هندوستان] بروی  
 تا به حسینان راه اندر میان دو کوه است و  
 افسرین راه هفتاد و دو آب بیاید گذاشتن .  
 (حدود العالم) .  
 از بیابانهای بی دره باسیه بیرون شدی  
 چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار .  
 فرخی .  
 بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم من شب  
 نیره چون دور فضا و تنگه چون روز سخن .  
 منوچهری .  
 دولت بر کوه آید آنجا که تو بنشستی  
 بصرت بسجود آید آنجا که تو بگداوی .  
 منوچهری .  
 ز که با صیه نمره برداشتی  
 فو کوس از چرخ بگذاشتی .  
 (گرشاسب نامه) .  
 بنزدش یکی چشمه و آب بگر  
 که پنهانش نگذاشتی کس بتیر .  
 (گرشاسب نامه) .  
 کجا گرز مرخم بگذاشتی  
 زمین از بر گاو بگذاشتی .  
 (گرشاسب نامه) .  
 آ (مس م) . عبور دادن . گذراندن .  
 بیاغ اندر آورد گاهی گرفت  
 (گردیده خواهر بهرام حویینه) .  
 چپ و راست هر گونه راهی گرفت  
 همی هر زمان اسب برگذاشتی  
 و در ارمیه نمره بگذاشتی . فردوسی .  
 بفرمود تا برده برداشتنند  
 ر دو گاهشان شاد بگذاشتند .  
 فردوسی .  
 به بیکوزیرین ماهه ام داشته است  
 سرم رار خورشید بگذاخته است .  
 (یوسف و زلیخا منسوبه فردوسی) .  
 ر آب گنگ سپهرا بیک زمان بگذاشت  
 بین دولت و موفق ایزد دادار .  
 فرخی .  
 از بی آنکه دراز غیبر بر کنه علی  
 شر ایزد شد و نگذاشت سر او طین .  
 فرخی .  
 چنان شادی از خود مهر اج را  
 که نگذاشت از اوج مه تاج را .  
 گرشاسب نامه .  
 در بالای مه بیزه برافشای  
 ر بهای که خشت بگذاشتی .  
 (گرشاسب نامه) .  
 من از پنداوروی برگذاشتم  
 ترا سر ز خورشید نگذاشتم .  
 (گرشاسب نامه) .

(۱) Déposer.

(۲) غارون برد آنکه چهل خانه گنج داشت . (ن ل) . (۳) بگذاشتند . (ن ل) .

|| طی کردن . سپردن . آنگه در این (پرهان) و راه و غیره را .  
 ای امر مهرمان این مهر گلن سرم گذار  
 فرو مرمان فریدون ردد و بافرحتك رهك  
 ( حاشیه مرهنگ اسدی بحواصی )  
 جهان حای بقایست مآسامی نگدار  
 بایوان چه ری ریح و کاخ و سنن آورد  
 طیان .  
 سختی منزل یو برداشتی  
 دو روزه يك روز نگداشتی .  
 مردوسی  
 پس آنکه بکی همه بگداشتند  
 همه مام و سواك او داشتند مردوسی  
 چو صحیح از آنجا که برداشتی  
 دو روزه يك روز نگداشتی  
 مردوسی .  
 بشادی همی روز نگداشتیم  
 ریح کئی بهره برداشتم مردوسی  
 اور من بهادت هیفتشتم  
 چه ماهه بد روز نگداشتم . مردوسی  
 همه ریح و صلاب برداشند  
 بدان کار یک هفته نگداشتند مردوسی .  
 تار بهریکی که یسعه سال  
 هر نگداشت بی ملار و ظهور .  
 ناصر سرد  
 کسی کرد از این دولت پیروزه خردارد  
 سواد و خود و چو سر هر بر خوش نگدازد  
 ناصر سرد  
 و روزگار اندر محبت و شبانی کردن همی  
 گداشته (مجلس التوازیج و الفصحی)  
 دو هفته خوش و شاد نگداشته  
 از آنجا خوش و شاد برداشند .  
 (گرشاسب نامه)  
 شب و روز سر شاد نگداشتم  
 ر هر خوشی بهره داشتم  
 (گرشاسب نامه)  
 آ آرام دل روز چندی گداشته  
 چیر نادگر شد و بعضی که داشت  
 اسدی .  
 سپهر از مردم سال بهصد گداشته  
 کنون آب از آن ناحی برداشت  
 (گرشاسب نامه)  
 هم هفته شاد نگداشته  
 بر از کلام و آرام برداشته  
 (گرشاسب نامه)  
 شادگمی شب را گداشتن رحیر  
 بدست ملک شرق روز را سگدار .  
 مرحمی  
 بود روز و بو بهار دلا آرام را  
 تا دوستان خوش بشادی گذار مرحمی  
 دلا ما و وفا کردم کین مت پلوازم  
 بی امان بفران را بشادی از گدازد .  
 مرحمی

يك ره که گیتی گذشت حواهد  
 بی می نباید گداشته ایلم . فرخی .  
 شی گداشته ام دوش خوش روی نگار  
 خوشاشما که مرادوش بود با رخ پیار .  
 مرحمی .  
 بدین عم اندر نگداشتم سه سال تمام  
 چنین سه روز هانا گداشتی نتوان  
 مرحمی  
 هزار مهره و مهر گلن و عهد بهار  
 بحر می نگدازد و تو شادمانه بلان  
 مرحمی  
 حال يك تو را ماه روزه روی نمود  
 تو دیر باش دجین روزه صدهزار گذار  
 مرحمی .  
 این مهرگان شادی نگدازد و همچنین  
 صد مهرگان نگاه دل خوش نگدازد  
 مرحمی  
 حدانگان جهان باش و در جهان مرحور  
 نگاه ری و جهان را کام خوش گذار .  
 مرحمی  
 ما روز شادی نگدازیم که بردا  
 وقت ره مرد آید و هنگام نگاوی .  
 مرحمی .  
 بتن درستی و شاهنشاهی روز درستی  
 همی گدازدیم را را نگاه و مو نگدازد  
 مرحمی  
 و این شهر را محبت دوست داشتی که آنجا  
 روز نگاوی خوشی گداشته بود . بیعتی .  
 حواصی هست و دولت برداریم  
 حواصی را بلای چو نگدازیم .  
 عطامی  
 چه مشغول بودیست برداشت  
 می داشی هر نتوان گداشته  
 عطامی .  
 مر سگال شی من جهان گداشته ام  
 که ما نکردن آست و ما معلق حلاب  
 (دیوان مسعود سعد صحیح رسیده باسی  
 من ۲۴)  
 هزار قری شادی و حرمی نگدازد  
 با صفت دل خود را ددم مداروزید  
 سوزی  
 گمت بد این ساعت که آنکشت شهادت  
 نگدازدی بد سرم با کرده که احمد . یوام  
 هفتاد سال درگیری بود انسان آورد تو  
 هفتاد سال در مسلمان گداشته ای اعانت  
 چه حواصی آورد  
 ( بد کرة الاولیاء عطار )  
 چند روز این صفت نگداشته نامر نگدازد  
 ساسی منجم شدند ( رجعت سببی من ۲۵۰ )  
 روزها صابت گداشتی و شسته انعطاف برد  
 داشتی (سده مادامه)  
 تو اما روز و شب در حلوت و ما  
 شب و روزی جفت می گدازدیم سعدی

ملازید و روزی بحدت گداشته  
 نگاه مردش بجایی که داشت . سعدی .  
 ای که با لطف و رخ و یار گدازدی شب و روز  
 هر صفت ناد که خوش صحنی و شامی داری  
 حادط .  
 || صنی کردن . سپردن مکان راه گداشتن . مکان  
 چو چندان که راه نگداشته اند (۱)  
 یکی چشم ز ایرج به برداشند .  
 مردوسی .  
 بدین سال همه راه بگداشته اند  
 همه را مزا مانع پیدا شدند . مردوسی  
 سی و پنج دام که برداشتی  
 سی راه دشوار نگداشتی مردوسی .  
 برو آفرین کردگی شهر یار  
 همیشه بشادی جهان را گذار  
 مردوسی  
 بدین آمدن ریح برداشتی  
 چید راه دشوار نگداشتی . مردوسی  
 مر ستادم این باطلون و سپاه  
 از این پس من و تو گدازدیم راه .  
 مردوسی  
 سواران همه سره برداشند  
 بدان حرمی راه نگداشته . مردوسی  
 گدا بر سر در زمستان نگاه  
 صحرا همی مورد و بیامان همی گذار  
 سوچهری  
 سپاه از این رود برداشند  
 چو یک بیهوشان پیشه نگداشته .  
 (گرشاسب نامه)  
 مبارزه عاقبت مایست گداشته با ۹۰ مردك  
 مبارزه آتشی رسیده (بهتیمی)  
 دلا چه داری ایله شادگمی ری  
 تمام چه گدازدی مبارزه و کراز  
 مسعود سعد  
 سپاه مر گرفت و هر عهد نگداشته .  
 (بارج سنستان)  
 و خواست که بیامان نگدازد  
 (بارج سنستان)  
 ما و حواصی شد و بیامان نگداشته  
 (بارج سنستان)  
 و بری اور سولان رولان کرد و او سامی شاه  
 گداشته بود و او را رسیدند (رجعت سببی)  
 ا آخر روز و صابر میگداشتی .  
 (رجعت سببی من ۹-۴)  
 || صنی کردن . سپردن زمان را  
 چید گمشکای نامور شیر مار  
 همیشه جهان را حرمی گذار مردوسی  
 زمستان گداشته در عایت خوشی  
 (چهارمقاله عروضی)



بگذاشتن

خزانه بداد و مرد [ خونیی ] را بگذاشت .  
 [تاریخ سیستان] . و آنچه صلح کردند به  
 شرطها و ضمن [ بن علی علیه السلام ] امارت  
 بگذاشت . (تاریخ سیستان) .  
 خطبه کرد مسدین زهدرا واد بطبرستان  
 بود و خطبه معتضد [بنو عباسی] را بگذاشت  
 (تاریخ سیستان) .  
 یکی از ورمیت خواست گفت باطن خویش  
 باحق گذار و ظاهر خویش بخلق ده . . .  
 (تذکره الاولیاء عطار) .  
 عقل و ادب پیش گیر و لهد و لصب بگذار .  
 (گلستان) .  
 قفسی سرد بر آورد ضیف از سردر  
 گفت بگذار من بیسر وی سامان را .  
 سعدی (بدایح) .  
 کسی مزد پیش افوشیوان عادل آورد گفت  
 شنیدم که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت  
 هیچ شنیدی که مرا بگذاشت . (گلستان)  
 عالم طفلی و غوی حیرانی بگذاشت  
 آدمی طبع و ملکوعوی و پری سیماشه  
 سعدی .  
 بگذار تا بگویم چون ایر در بهاران  
 کز سنک ناله خیزد روز وداع یاران .  
 سعدی .  
 . . . سلفه گفت و سنک برداشت و هیچ از  
 بیحرمتی بگذاشت . (گلستان) .  
 دوستی را که بهری فرا چنک آورد بیک  
 خطا نگذازند . سعدی .  
 شیرین جهان تویی بتحقیق  
 بگذار حدیث ما تقدم . سعدی .  
 چه میخواهم از طایر المراشتن  
 همین بر از بهر بگذاشتن . (بوستان) .  
 نی گمانی برده ای تو زین نشاط  
 حزم را سگدار و میکن احتیاط . منوی .  
 پرفک گوی که آئین سر کشی بگذار  
 بجزه گوی که قلب مستگری بشکن .  
 حافظ .  
 این زن و زود و زود گذاشتنی است  
 مهرش اندر درون نگاشتنی است .  
 اوجدهی .  
 نادیده گرفتن ، بختیستن ، چشم پوشی کردن  
 گناه از گناه کار بگذارد اوی  
 بی مردمی را بگذارد اوی . فردوسی .  
 بیت بالا در نسخه خطی چنین ضبط شده .  
 گناه از گناه کار بگذاشتن  
 زدم مردمی را بگذاشتن . فردوسی .  
 دور بگردن ، معر نساختن ، از بین نبردن  
 ز دل یاد او هیچ بگذاشتنی  
 امید از جهان سوی او داشتنی .  
 (بوسف و زیجا منسوب بفردوسی) .  
 شب و روز از دیده نگذاشتی  
 زهر کس گرامی ترش داشتنی .  
 (بوسف و زیجا منسوب بفردوسی) .

ز بهر دین بنگداری حرام از حرمت بردان  
 ولی از بهر تن مانی حلال از گفته تر سا .  
 سنایی .  
 دیواری فرمود بر دوسه فرسنگی این موضع  
 و پس آن [ آن دیوار را ] بگذاشت .  
 و اگر دانی که در میان دین عیسی بگذارد  
 مسارت نمودی در ظاهر کردن مسلمانان .  
 (جمل القرآن) .  
 و سیرت انسانی گذاشته و طبیعت حیوانی  
 گرفته . (از نامه نسو بنقل ابن اسفندیار) .  
 سلطان [مسعود] میگوید که خواجه روزگار  
 پندرم آسیها دیده و رفیها دیده است و  
 ملامت کشیده و سعادت هجرت دیده است که  
 ویرا زنده بگذاشته اند . (بیهقی) .  
 امیر  
 گفت آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل  
 بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت پس  
 آنکه گرفته آمده است بشمشیر . (بیهقی)  
 نه حدیث دل از میان بگذار  
 نبود خود بدل مرا فرمان . فرخی .  
 چون شب تاریک شد آن ملازم بگریختند  
 و دیده بگذاشته . (بیهقی) .  
 ای سعدی مرا بفریاد میداند . (بیهقی) .  
 علاج دکان گذاشت ابراک  
 جز آتش در دکان ندیصت . خاقانی .  
 کدامین دیو طبعم را بر این داشت  
 که از باغ ازم بگذشت و بگذاشت .  
 نظامی .  
 نظامی گره ز زمین بسی هست  
 ره تو زهد شد بگذارش از دست .  
 نظامی .  
 عاجز تر ملوک آنست که . . . هر گاه حادثه  
 ترک افتد . . . موضع حزم و احتیاط  
 بگذارد (کلیله و دمنه) .  
 فاروق کریست و خواست که خلافت را  
 بگذارد و صحنه در میان فریاد کردند . . .  
 کل چندین مسلمان ضایع نتوان سکرت .  
 (تذکره الاولیاء) پس باشان بگریست گفت  
 انی انالله لا اله الا انا فاصبرونی گفتند این  
 مرد دیوانه شد او را بگذاشند و برفتند .  
 (تذکره الاولیاء عطار) .  
 و گفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی  
 گذاشتن او کاری ندارد که محال باشد .  
 (تذکره الاولیاء عطار) .  
 حرب را از سیستان مزول کرد و محمد بن  
 اروان (۱) بسمل سیستان آمد بزرگان  
 سیستان و غدی سوی عبدالله عمر فرستادند  
 براق و اندر خواستند تا حرم را بگذاشند .  
 (تاریخ سیستان) . از هر گشت من نکاتک و  
 نژند زال خورده ام عمرو [بن لیب] سیم از

و جهان را بخرمی گذاشت و بنام نیک از  
 جهان بیرون شد . (نوروزنامه) .  
 || یله کردن ، باز گذاشتن ، ترک کردن ،  
 رها کردن و این لفظ بدال معجزه ای مجسمه  
 هر دو درست است . (آینه راج) . گذاشتند  
 چیزی را و اشیا را کردند غیر او را خلافتوم ،  
 (منتهی الارب) . گذاشتن ستور را بر سر خود  
 تمسبب . (منتهی الارب) . گذاشت و جدا شد  
 از وی . قلاب . (منتهی الارب) . گذاشتن  
 کار را بنجر ، الهام [ ] . (منتهی الارب) .  
 گذاشتن چیزی را . اترک [ ] . (منتهی الارب) .  
 گذاشتن عمل . نسوه [ ] . (منتهی الارب) .  
 بچرا گذاشتن ستور را . (منتهی الارب) .  
 گذاشتن طعام را با وجود اشتها ، ایشار  
 باشد یا نه عجول . [ع] . (منتهی الارب) .  
 طلول مردم کالوس بی عمل باشد  
 مکن نگارا این خوی و طبع را بگذار .  
 ابوالسؤید بلخی .  
 دیوار کهن گشته نه بر دارد یادیز  
 بک روز همه پست شود رنجش بگذار .  
 رودکی .  
 که بگذارد این شهر ایران همی  
 کند روی فرخته پنهان همی .  
 فردوسی .  
 چنین گفت با نامور خربروی  
 که مگذار ابراه چاره جوی .  
 فردوسی .  
 بر آ میبختند آن کجا داشتند  
 بگناه خودش دوك بگذاشند . فردوسی .  
 بایران اگر دوستان داشتی  
 بزدان میردی و بگذاشتی . فردوسی .  
 همان نیز نسوزی و زور  
 کز و پیشه بگذاشتی نره شیر .  
 فردوسی .  
 بر آشت و بگذاشت تخت و کلاه  
 بکهن سیرد و خود آمد برآه . فردوسی .  
 دلش گاه و میگاه بد با خدای  
 بدی پیش او گاه و بیگای پای .  
 که بختانه را هیچ نگذاشتی  
 کلید در برده اوداشتی . فردوسی .  
 گر ماقلی زهر بود جاعت سخن مگوی  
 بگذارشان بهم که نه اعلیح نه قنبرند .  
 ناصر خسرو .  
 بگذارش تا بدین همی خرد  
 دیبای ستور و حطامش را . ناصر خسرو .  
 از مانند خوک و خرمن شناس  
 آزی بگذار او از کسی مهراس . سنایی .  
 آید بشومریاس خروشی ز خردوسی  
 بگی غافل بگذار جهان گذران را .  
 سنایی .  
 ترا بزدان همی گوید که درد دنیا بخور باشد  
 بر ترسای همی گوید که در صغرا بخور حلوا

|| راه دادن ، رحمت دادن ، اجازه دادن ،  
 زوری معر آن گرمابه شدیم که ما را در  
 آنجا نگذاشتند ، ناصر خسرو ، (سفرنامه) .  
 که فلان روز ایشان را در سماه نگذاشتیم  
 (سفرنامه ناصر خسرو)  
 گفتیم اکنون که ما را در سماه گذارد  
 (سفرنامه ناصر خسرو)  
 گوید المس علی الفیه دم حر مگرت و  
 در معینه [ بوح ] رحمت بیگذاشتنش  
 (مجلس التواریخ)  
 و سب آنکه میجواریه را گاه گاه نمی اندازد  
 گاه اسپهان نگذازد که خط به در معده  
 گرد آید . (مورورنامه) .  
 || معول کردن ، گذاشتن کاری مکنس .  
 و گذاشتن باز گذاشتن ، سپردن ، کار  
 مکنس گذاشتن معویس (زدوی) ، کار  
 مآکسی گذاشتن و کل (دوروی)  
 که من حاج شاه سیارم مو ،  
 همان کعب و اشکر گدازم بنو مردوسی  
 حیوانات کار آگاهان داشتی  
 همی دانشان کار نگذاشتی مردوسی  
 بلای مزه بهار داد  
 حر مدبوم باز گذار (گلستان) .  
 نور سر قدر سویشتن ماش و وقار  
 بازی و طراوت مدیمان نگذازد  
 (گلستان) .  
 ای خدا نگذازد ما من کارم  
 و ز گذاری وای ز کردار من مروری .  
 || معقد کردن ، مساعه گذاشتن ، حتم  
 گذاشتن  
 || احام دادن .  
 خدمت مجلس مجال الملك  
 چون تمومی گذاشت بیک نگر  
 معود سعد  
 || عرصه کردن به ، گردن زدن ، کشش ما  
 شمشیر و حر آن  
 سراسر شمشیر نگذاشتند  
 سبم کردن کوی برداشند  
 مردوسی  
 || عرصه شدن کردن  
 سازدایی برنج اوسیع گذاشت  
 که هر مکی را حد مده بود چون عشر  
 فرخی  
 معول گذاشتن ، ایضا و بدهای در - «ما»  
 در - «ما» امر ، فرو ، آید و معانی  
 مختلف دهد : «ر گذاشتن ، و ما کردن  
 به کردن ، سردان  
 فرو آمد و سب را نگذاشت  
 حمت و همی فر برانده داشت  
 مردوسی  
 || الا لایح از در دانش امرون کردن  
 و کشیدی مرا معرحت این  
 تدم من بر گذاشتی دست  
 فرخی  
 || از مکنس ، ادا کردن ، بجا آوردن

من خوب مکافات شما مار گدازم  
 من حق شما مار گدازم سزاوار  
 موجوری .  
 || رها کردن ، ترك گفتن .  
 از دهایی بعد آمده بود . و وحوش از  
 سم او گذر می ستند کرد و ولایت مار  
 گذاشتند و او تا بسیاری (ساری) \*  
 بیامدی (تاریخ طبرستان)  
 وار هور و تهنگک وی سامانی اتمام بیشتر  
 از او متعش شدند و بر گردید او را با بلر  
 گذاشتند . (تاریخ طبرستان)  
 روی به راه آورد و بشاپور باز گذاشت .  
 (ترجمه سیسی)  
 ندانم که کار گداز ما رسد که این ملک رحیم  
 و علم و شرم مکنس را مدومار خواهد گذاشت  
 (بیفتی) || در گذاشتن معشیدن اعمام  
 کردن گداز گدازم مار گداز این شعل  
 مردو قرار گرفت (بیفتی)  
 کسی را که عادت بود راستی  
 خطای کند در گذاردن او از  
 سعیدی  
 اگر می ترسی در روز شمار  
 او آن گرفتار من خطا در گذار  
 سعیدی  
 به کوره ولیکن خطا زنت کار  
 ندانستم از من که در گذار .  
 بوستان سعیدی .  
 از او در گذارم مسلهای رشت  
 ما نام حوش آرمش در بهشت  
 بوستان .  
 بوالصحت شوریده ام سهوم بر خندت گذار  
 سهنگین امانه ام حرم حفاظت در دیدار  
 سعیدی .  
 || پیش اندازن سابق گرفتن  
 بدش اوش از باد بک در گذاشت  
 دو گوشه گدازت و بدلی بداشت  
 گرشاسب امه  
 || امر و گذاشتن رها کردن و اگذازدن یله  
 کردن سالاری در ستاده آمد  
 ما دیار که ترخه بودیم صبط کند .  
 با جواب رسد آمد ، از راه بل مرو خواهد  
 گذاشت (سعدی)  
 مباحث دیدن باز دانشش  
 روزگی ده فرو گذاشتش  
 گفت ایها الا بر چون اصف و تشریف روا  
 داشتی مرا اثر کرد هبت نماه و حاشیه  
 حرمت اسلا و جایز حاب مسلمان سرو  
 گذاره و محوس را بر گرم  
 (تاریخ ابن اسعدیاز)  
 کردن فرو گذاشت هر از آن حلی گذاشت  
 صاعر صاحت گریب عبادت در حوش  
 خانای  
 حروارها رمی آجا رید و دره منست و  
 فرو گذاشتن نقر آن جاء رسد (تاریخ  
 خسروان) و این خود ملامت دیانت که ،

برداشت تا هرامت آخرت که فرو گذاشت  
 چیست ؟ (تاریخ طبرستان) . سست پیشینگان  
 فرو گذاشت و مدعت این دهر برداشت .  
 (تاریخ طبرستان نامه نسو) و گوش  
 او استماع آن مواضع . . . کسراحت تا  
 مساعدت عائق فرو گذاشت (ترجمه سیسی) .  
 مقصدهای حوش در هم مشت و از او بروی  
 قلعه (کده) فرو گذاشتند (ترجمه سیسی)  
 و سیاست و تدبیر ملک فرو گذاشت و از همه  
 اطراف حواجز سر مر آوردند و مستولی  
 شده ، (مترجمه ابن اللطیف من ۴۷) اما  
 ماضی سرو بیگذاشت (راحة الصدور  
 زاومنی) .  
 || اهمال کردن عقلت و زردین . سستی  
 کردن ، از مکافات و قصه حاجت توهیح فرو  
 نگذازم (تاریخ طبرستان) . || از دست  
 دادن فرصت مروساند گذاشت (تاریخ  
 طبرستان) || افکندن اندامی ، کشیدن بر  
 گزرفنی فرو گذازدی زمین سما  
 در شهر هر که آفت شود در صیمان ست .  
 سعیدی .  
 که مرقیبت مرصع مله و مروازند  
 فرو گذاشته بروی شاهد حاش . سعیدی .  
 ما اسم ترکیب شود و معانی گوناگون دهد  
 || حای گذاشتن مرار کردن بعلیه کردن ،  
 رها کردن  
 دن و کودکان مانگه روداشند  
 با برابیان حای نگذاشتند مردوسی  
 || وا گذاشتن ، سپردن و اگذازدن به .  
 دایه دامای توشد و روز کار  
 بیک و مد حوش مدووا گذار نظامی  
 || مرکار داشتن ، محفوظ داشتن بیک  
 سو کردن  
 دشمن حاصت را دور کار  
 حوش از دو سبیش و اگذازد . نظامی .  
 || امرمان گذاشتی ، امر کردن دستور دادن  
 و حای دادن .  
 چه دارد بدل ناصر دار شاه  
 چه فرمان گذارد نکار سیاه مردوسی .  
 || وام گذاشتن ادا کردن وام ، پرداخت  
 دین و بدهی پرداخت کردن  
 بگوش که وام او گذاری  
 تا مازوهی روانداری نظامی .  
 امثال و حکم حفاظت مهال بداشت ، حابه  
 بهمان گذاشت از مخارج مهال حاضر بود .  
 او عهده خرج بر نیامد . و سبای درست  
 بدست آورد نگران نگذازد || حفا حواسته  
 اگر حضرت عباس نگذازد اگر ماضی پیش  
 باید کار مروی مراد است || آتلف  
 نگذازدی راه می اهد . دو مورد خطا مد  
 نکار می برد معنی ملای می اید خطا است  
 که خط او شده حشرات است اگر خط  
 الطیغ نگذازد رجوع به خدا حواسته .  
 شود || مر بهر او سامان گذاشتن  
 امرع نعم گذاشت . شین رشک گذاشت ،

ساک کونه گذاشت. در مورد دشواری کار و بیجهتگی امری گفته میشود. || اسم گذاشتن. نامیدن کسی یا چیزی را بنامی. || باز گذاشتن. . . . . دیگرا + دیگک را با لوازم آن بروی آتش گذاشتن جهت طبع || بهم گذاشتن. . . . . کتاب را بستن آن || بهم گذاشتن. چشمها را، روی هم نهادن بلکهها. . . . . یا پاسبان گذاشتن. بزرگ شدن بسن. || پاروی حق گذاشتن. حق را یا پاسبان کردن، خفقت را ننگتن. || تصم گذاشتن. بیضه نهادن || نه گذاشتن. دامن نهادن || تنگ گذاشتن [ ت ] چنانکه بادنجان پخته و بنیر را تا آب آن بیرون شود. || حاک گذاشتن. فراموش کردن چیزی را در جای. و با خود بردن. || باز گذاشتن در برابر بادر چیز برای گذاشته گذاشتن آن || بیزی کسی را جا گذاشتن، دل کسی را بدست آوردن، پیل کسی کاری کردن. || شتم گذاشتن. انعقاد مجلس لایحه. || در گذاشتن. . . . . بچاه و اطاق و غیره. قرار دادن در. || در میان گذاشتن. مطرح کردن || دم گذاشتن حای، بلوغ و غیره. بر آتش نهادن تا بعد لازم بیزد. || گرم گذاشتن. ایجاد گرم. || رخت بگذاشتن. مردن. ترک گفتن حای و ا. || ریش گذاشتن. رها کردن موی ریش باینستشود. || زلف گذاشتن. موی سر را بصورت زلف در آوردن || زمین گذاشتن. بر زمین نهادن. ترک کردن. رها کردن. || دیر گذاشتن. . . . . کسی را. عقب انداختن وی || زبر وزیر گذاشتن. . . . . معرب ساختن. بالای حروف کتاب حرکت زیر وزیر نهادن. || سر بر کسی گذاشتن. کسی را آزار دادن یا گفتار. || صفا گذاشتن [ ص ح ] . امضا کردن. || علامت گذاشتن. نشانه || مراد گذاشتن. و نشی و امرای انجام کاری یا ملاقاتی معین کردن || کار گذاشتن چنانکه دردی در کارگاه. || کله بکله کسی گذاشتن. . . . . با او برابری خواستن نمودن. || کونه گذاشتن ( با هاء غیر ملفوظ ) . . . . . سگه، زائیدن او. || مت بخشعات گذاشتن. در کاری بینهایت دقت کردن. سنجگری کردن در چیزی باشد حساب و غیره. || بخل بگذاشتن. به کسی. بار بی اعتنائی کردن. || منگنه گذاشتن. در فشار گذاشتن کسی یا چیزی را || نام گذاشتن. نامیدن چیزی یا کسی را بنامی. || نشانه گذاشتن. علامت نهادن روی چیزی. || بسفه کاره گذاشتن. کار برآسام کردن. بسفه کاره گذاشتن. || وسه گذاشتن. وسه برار و کشیدن. || بکشوری گذاشتن کلاه و امتنان آن. || حاک گذاشتن سری کردن، گزاردن.

چنین سال بگذاشتن شصت و پنج بهروشی و زندگانی و رنج. || روز گذاشتن. سیری کردن دور. **گذاشته**. [ گ ت ] ( ن م ف ) . از گذاشتن. رجوع به معانی گذاشتن شود. گذاشته شده. سائیه. ( منتهی الارب ) . بر سر خود گذاشته، مسروح. [ م ر د ] ( منتهی الارب ) . پس قدم نامور داشته ز بیداد دشواری بگذاشته. نظامی. گذاره کرده بیابانهای بی فرجام سپ گذاشته از آبهای بی فرنا. قرخی. **گذاخت**. [ گ ت یا ک ] ( ل ) گفتار بیهوده ( آندراج ) . و مجازاً بمعنی هرزه و بیهوده ( غیث ) . ( آندراج ) . || ( قید ) . بسیار و بحساب. ( غیث ) . ( آندراج ) . هر دو معنی معرف « گراف » است. رجوع به گراف شود. **گذاخت**. [ گ ت یا ک ] ( ل ) هر چیزی که بتعمین و گمان بود و کبل و وزن نکرده باشند از انجعت بمعنی بسیار و بحساب آید. ( غیث ) . ( آندراج ) . || مجازاً بمعنی مرده و بیهوده. محرف « گراف » رجوع به گرافه شود. **گذر**. [ گ ت ] ( ل ) . راه، گذار، عبور. راهی که بصورت عبور دریا معین باشد. ( آندراج ) . ( غیث ) . مسر، چاه. راه شاه، گذری فرماخ که از آنجا راهها و سایها بسیار توان شد. ( فرهنگ لسانی ) . گذر جوی و چندین جهان را جوی گلش زهر دارد بخبره میوی. فردوسی. گذر بود حدانکه خنگی سواز میانش بشتکی بگردی گذار. فردوسی. که این ناریاب بزرگه بر بیارو جایی که باشد گذر. فردوسی. گذرها که راه دلبران بنست به بینیم ما چند ویران شده. فردوسی. گذرهای حیون بگریه ناک ز حیون مگردون بر آرد حالک. فردوسی. نکرده مرکت کردوا گذر [ خور سید و ماه ] ناسد از این یک روش راست تر. فردوسی. کفشگری را بگذر آموی بگرفت مهم گوت. ( بهقی ) . پل است انگک بر و حسر آن گذر بست آزا بگرفته اند. ( بهقی ) و گذر رسول بیاراسه بودند بکو. ( بهقی ) . مردم هوری. . . . . گذرها و راهها بگرفتند. ( بهقی ) . و حنان فرا نمود که مصاف خواهم داد و ناگاه از استر آماز نگرعت و تأمل آمد حله بولها و گذرها شراب فرمود. ( تاریخ طبرستان

این اسفند پار). نه بر کنار مر او را پدید بود گذر نه در میانه مر او را پدید بود سنار. قرخی. تا منم رسم من این بود و مرا بسر خواجه کزین نیست گذر. قرخی. ذکر چو دیو لوازه که همچو دوز سپید پدید بود سوا فرشته میان گذر. قرخی. هر کجا خواهد راند چه بدشت وجه بکوه هر کجا خواهد سلود گذر و منزلگاه. قرخی. صعب آمد ز منوچهر خرف گشته مرا که ولایت ز شه شرق همیشه نگاه خویشتن عرضه همی کرد که این خانه تست وز دگرمو گذر خانه همی کرد تپاه. قرخی. گذری گبر ار این پس بسوی لاله ستان طوطیان بین همه منتظر پیر شفته ستان ( ۱ ) . منوچهری. برقی رجا، باز گذر، یودو و کوه قرار شمرل پیل قدم گوردک آهو پردار. منوچهری. بروزت شهر همراه و شب هول ر آبت را گذر نه رود را پول. وبس ورامین. بسی چون سایه دنیالش دویدند ز سایه مر گذر گردش ندیدند. نظامی. بسی خلق را از ره صلح و جنگ برون آوردند از گذرهای تنگ. نظامی. وی بر گذر فلان وطنگاه دیدم سنی شسه چون ماه. نظامی. چو سیاه دید آب دریا مسطر کفو دست بر فطره دزدان ابر. نظامی. گر گت سکی بر گذر افتاده دید بوسطنش از سه بدر افتاده دید. نظامی. شیل ترکان کنند بر سر کوچ تجارت کاروان که بر گذر استه خاقانی. گرچه هر کوک سعادت بخش بر کمر دیده ام ز طالع خویش. خاقانی. عدا را تنگ بر کند و اندر رگهها بار یک و گذر ها، تنگ گذراند. ( ذخیره خوارزمشاهی ) . سوم تنگی رگهها و گذرها مصله ها. ( ذخیره خوارزمشاهی ) . پیش از سراب خوردن حرکت بسیار نباید کردن و اندر آفتاب و گذر باد شراب نایب خوردن. ( ذخیره خوارزمشاهی ) . ناماده را بدون نشد و گذر دمردن. . . . . گشاده شود. ( ذخیره خوارزمشاهی ) . از بهر آنکه گذر ها، حرارت شویری سسه شود. ( ذخیره الا گذر باشد پیش بو اهل دل را و راه بهیح بدید از بو گذر باشد. سعدی ( طبقات ) . . . . . بر این قول اتفاق کردند و برت پس از مدتی در گذری باش امر از آمد ( گلستان ) .

شنبه که در گذری پیش تاشی با آمد .  
 ( گنگستان )  
 در راه مرا دی سنی در گذر آمد  
 و متار چنان ماه مرا خد نظر آمد  
 سوزی .  
 گفت کوی او کدامت و گذر  
 او سریز گفت و کوی خاطر مواری .  
 چون مرا در گذر ای یاز می یارم دید  
 پا که گویم که مگوید سخنی ما یارم  
 حافظ  
 وکیل قاضیم اندر گذر کبیر کرده است  
 تکف نانا دهوی چو مار شیبای حافظ  
 پس از جلتای دیدمش در گذر  
 پند گویم ای مرد که مگر  
 ( دستور نامه نزاری نهساوی )  
 ( (من) عبور گذر کردن ( گاه ما آمدن )  
 یامن ، بودن ، استعمال شود )  
 برای شش ده آمد جهان را گذر  
 چنین دان که گفتم بر ای ای گذر  
 ( - محسنه شرحی مقل مرهنگ استی )  
 هر مند گر مردم بی هنر  
 کس از آفرینش بیاند گذر مردوسی  
 مرمان بزدهای پیور گر  
 ستم ورا بی راه گذر مردوسی  
 به جانی گذر دید از ایشان یکی  
 به دو چشم برداشند اندکی مردوسی  
 و با طاه پاک مرصحت در  
 ورا هر زمان باور باشد گذر مردوسی .  
 رفت رماه رناب و در خود  
 به هفت بر آتش گذر شان بود .  
 مردوسی .  
 بر دکان بر آتش پاسد راه  
 نظریا گذر بستن آتش مردوسی  
 همان داد مرخ بندر گاه .  
 همی بود و کس را نداد گذر مردوسی .  
 بجایی کرد و در باشد گذر  
 نبود مرو که کس تیرید مردوسی  
 هم آواز گشتند با یکدیگر  
 سیه را سوی بر آمد گذر مردوسی  
 که ما را گذر باشد از شهر دوم  
 نهاد آفرین بر چوب مردوب مردوسی  
 درخشش سان دلاور پیر  
 که کس را در دستم سویی گذر مردوسی  
 گذر بر کلان ارج گویم مکن  
 گر آن ده روی خا گردد سعد  
 مردوسی  
 مایشان سپرد آن در باستر  
 بهان تا باشد درخش گذر مردوسی  
 برقی برین گوید بودی گذر  
 اگر . گذشتی مرو را . مردوسی  
 و دره سون کجا تاج دیدار اوی  
 بر ارمیدون گذر داد اوی مردوسی

که حوید گذر سوی ایران کنون  
 مگر آنکه حوشه ورا سر و خون  
 مردوسی .  
 بدیشه را روزگار گذر  
 رس بیخ و گرزو کسوسر مردوسی  
 بی مرتن من بیست گذر راه لا را  
 گومی که ملازا بر من رهگذر آمد  
 مسعود سید .  
 فتح ارجه گذر دارد در دهر مرادان  
 حر بر سر بیخ توانا شد گذر درج  
 مسعود سید .  
 سود یا نداد در و گهر  
 جوش بر دست او گذر باشد  
 مسعود سید  
 صد و مرین جانان گذر در بیخ مدار  
 در و عاشق بیخ حر در بیخ مدار . حافظ  
 گذر حضرت حواجه که بسجده بر رفتند بر  
 در خانه من بود ( ایسی العالی سبعة  
 حطی مؤلف من ۲۰۴ )  
 ( (۱) چاره ، علاج ( گاه باوند ) یامن  
 و ماند آن استعمال شود ) .  
 گذر بیست از حکم بردای پاک  
 در آسند حورشید ما بره خاک مردوسی  
 بدادار کن پشت و اندام مدار  
 گذر بیست از حکم روزگار  
 مردوسی  
 گذر بیست کن و از مرمان اوی ( خداوند )  
 کسی گویند در سلان اوی  
 و گنتی به بیست خراز کاسی  
 بدو باشد امرویی و زامی مردوسی  
 در ملل اورسانی گذر  
 و گر مو بر آری ز حورشید بر  
 مردوسی  
 به دانا گذر ماند از حکم مرگ  
 و حکاوردان در حفتان و مرگ مردوسی  
 چوسوک و چان مهر آمد بر  
 در همان حاقان باشد گذر مردوسی  
 چها دارا شود داد گمانشی  
 در همان او کی گذر ناشی مردوسی  
 هر آن بدگر اندیشه ، خون بود  
 درخشش بگوشش گذر خون بود  
 مردوسی  
 حودی گذر بر مرمان شاه  
 همان بر حجور بیاسی راه مردوسی  
 در سلان را دل از او گو بود  
 دوستدار پیرا من بیست گذر ( ۱ )  
 مرخی  
 موحسین است گذشتن رملت نری  
 دایک از شوی داد کی کند بود سوزی  
 پس عر ، عیاق و در سلان خرد و لیک  
 در رسمی را گذر از حرج دال .  
 او سی

|| (۱) صحت  
 بیامد گذر شرا و تیخ اوی  
 همان دیور هم مرده کینه حوی . فردوسی  
 گذر با بر کبات مختلف آید چون ره گذر .  
 راه ، حاده ، نهلیرة رهگذرهای سجت .  
 اطامی .  
 شینم که در رهگذری پیش قاصی آمد  
 ( گنگستان ) .  
 ما خود او کوی هشجار ابیم  
 به سانشا کثان رهگذری . سندی  
 دیا یلی اسب رهگذر در آخرت  
 اهل بصر حابه نگرند بر یلی . سندی .  
 گلپبی که بر آن حسه بود در رهگذر دره  
 اندامت ( گنگستان )  
 ( گنگر ) ، [ گنگ ] ( ن ف ) ، گذریده .  
 ما رنگ نه حویم شتاب کردا . || ( قید )  
 موقت ، رود گذر ، بی اصبار  
 ( گنگر آب ) ، [ گنگ ] ( مرکیب اصافی ) .  
 حای گمش آت . ( آندراج ) معر  
 ره آت ، سوراخی که آت از آن گذرد  
 ( گنگر افشانان ) ، [ گنگ ] ( من مرگ )  
 و او نشان ، اتفاقاً عبور کردن از حای  
 معلور اعانی رد شش . ناگاه مانع او را  
 گذر مدافع امتداد  
 ( بعضی الا بیله سبعة حطی مؤلف من ۱۷۸ )  
 قصا را چنان اعلای اوصاف  
 که یارم گذر بر مران او نشان . ( موسسان )  
 صبا اگر گذری امتدت بشور حوسب  
 باز سبعة از گیسوی معسر دوست حافظ  
 بحرانات مغان که گذر آمد یارم  
 حاصل حرقة و سعاده روان در یارم  
 حافظ .  
 دوش در حواب چنان دید خیالم از سحر  
 گذر اماد بر اصل ششم بهجانی حافظ .  
 می جوران را شه اگر خواهد مردار و  
 گذر عارف و همان همه مردار آمد تا آبی  
 جان پشرا و وحده از آمده ، گوی  
 او را نطق مرمر حاکم گذر اماد  
 ( وحسی حوشقایی معل آندراج )  
 ( گنگر افکنش ) ، [ گنگ ] ( ن ف ) ( من )  
 مرگ ( ن ) صورت گذر در درخشش از  
 صورت ارد شش از  
 نظریا بعد و در گذر در و صدمه ماند  
 خیال چون سانشا گذر بر آن افکند  
 ( حسین ثانی معل آندراج )  
 ( گنگران ) ، [ گنگ ] ( ن ف ) گذریده .  
 ( آندراج ) در حال گذشتن ، قاصی ، صر  
 باقی ، گنده ، سیری شونده  
 دسارده ، ماه نگویا و ستاند  
 دانه که علی حال رماه گذر است  
 ۳۳۰۰۰

(۱) دوستار را به او است گذر ( ن ف )

گذرانید

ساحب دیوان اورا گفت در گواه عادل  
بر صدق سخن خود بگذران .  
(تاریخ قم ص ۱۰۶) .

|| وقت گذرانیدن . عصر بسر آوردن . مدت  
طی کردن . روزگار گذرانیدن . || در  
گذرانیدن . بختیمن . بخشودن . طو کردن  
از جریبه . امیر المؤمنین سلطانی رحیم است  
ومن شفیع شوم تاجریمه تو در گذرانند .  
(تاریخ طبرستان) .

**گذران کردن** . [گه 'ذک' ذ] (معنی  
مرکب) زندگی کردن . روز و بستر آوردن .  
زندگی را طی کردن . یا موابب کمی  
گذران میکنند .

**گذرانی** . [گه 'ذ' ] (حامس) . در  
ترکیب آیه خوش گذرانی . بد گذرانی .  
سخت گذرانی . رجوع به گذران شود .

**گذرانیدن** . [گه 'ذ' ] (مس ۲۰) .  
عبودان . گذرانیدن کسی را از جای . اجازه  
(منتهی الارب) . گذرانیدن در چیزی نیزه  
را و هوختن مان . اختلال . (منتهی الارب) .  
گذرانیدن چیزی را . تصدیه . (منتهی الارب) .  
گذرانیدن کسی را ازین امر . علی الجسر  
مراد (منتهی الارب) . پس حلاوتین کلامه را  
مگذرانیدند [ از اسراء بدر ] . . . پیشبر  
علیه السلام عاصم بن ثابت را گفت اورا بکش .  
(برج طبری بلخی) . گفتی [حجاج] حبلت باید  
کرد تا مگر ویرا [مادر عبدالله] بر سرش  
توانند گذرانید تا خود چه گوید . بیعتی  
مرا بر مرکب نشاندهند و از آن دو گوه  
گذرانیدند . (انیس العالیین نسخه خطی  
مؤلف ص ۲۰۸) .

|| طی کردن . بسر آوردن .  
پشاهی بسی بگذرانیدم  
بسانیکوید در جهان دیبام . فردوسی .

|| هضم کردن . تحلیل دادن . تحلیل کردن .  
گواردن . || از دم ششتر گذرانیدن .  
کشن ششتر . || گذرانیدن شاهد . به  
گواهی آوردن گواه . گواه آوردن . نشان  
دادن بیابا || در گذرانیدن . بر بردن .  
بالا بردن . از اندازه خارج شدن و خارج  
کردن .

قاضی جومعه بدین قایت رسانید و رحه  
قیاس ما اسب میالغه در گذرانید .  
(گلستان) .

|| گذرانیدن کلاما . امر .  
**گذرانیدنی** . [گه 'ذ' ] (حامس) .  
رجوع به گذرانیدن شود .

**گذرانیدم** . [گه 'ذ' ] (ن مف) طی  
شده . گذشت . سپری .  
حاصل عمر تلف کرده ایام بهر  
گذرانیده بجز حیف و شبیانی بیست .  
سعدی .

نیراندر سیر آمان گذرانید چونند  
چون گمان خواست هندو چاه نند و چه سیر .  
فرخی .

بناچار بگروزم بگذری تو  
اگر چند ما را همی بگذرانیدی .  
منوچهری .

نوک تیره از جوشن جان میگنرانی  
من تنگ بوست نگنتم تو چنین سخت گمانی .  
سعدی . (طیبات) .

هر که تیر از حلقه انگشتوی بگذرانند خاتم  
او را باشد .  
(گلستان) .

|| برتر بردن . بالاتر بردن .  
سرت بگذرانم ز غور شید و ماه  
ترا سررازی دهم بر سیاه . فردوسی .

چو جوشن پیوشند روز میرد  
ز چرخ برین بگذرانند کرد .  
فردوسی .

بسی نماند که شاه جهان برادر او  
سر حلامت او بگذرانند از خرچنگ .  
فرخی .

|| طی کردن . بسر آوردن .  
پیزی همی بگذرانید جهان  
داند همی آشکار و نهان . فردوسی .

چو دستور باشد مرا شهریار  
همان نکند انام مید روزگار . فردوسی .

این مهرگان پشادی بگذار و همچنین  
سد مهرگان بنام دل خویش بگذران .  
فرخی .

حارودان زی ای در خورشامی دهمی  
مگذر از پیش و پشادی و بپوشی گذران .  
(فرخی چاب عبدالرسولی ص ۲۹۴) .

بر آمد ترا روز بهمنجند  
بغروزی این روز را بگذران .  
منوچهری .

آن را که غمی چون مهر مایست چه داند  
کز شوق نوام دیده چه شب میگنراند .  
سعدی .

زهار که خون میگیزی بر سر بجز روح  
از وی خری پرس که چون میگنراند .  
سعدی . (طیبات) .

|| افزودن . علاوه کردن .  
ز کرد او گفتار بر میگنراند  
مجوی آنچه دانش مداری بدان .  
(گرشاسب نامه سعدی) .

باسجان گفته از حد مگذران  
مرکب اسبیزه را جندین مران . مولوی .  
|| (مس) تحلیل بردن . هضم کردن .  
گواردن .

|| گواه گذرانیدن . استشهاد کردن . نشان  
دادن گواه . آوردن شاهد .  
بر فضل او گوا گذرانند دل  
گرچه گوا نخواهند از خدمتو . فرخی .

ای شاه تویی شاه جهان گذران را  
ایرد بتوداده است زمین را و زمان را .  
منوچهری .

برخیز و خود هم جهان گذران  
خوشیاش و می بشاد کنی گذران  
در طبع جهان اگر دانی بودی  
نوبت بتر خود نیامدی از دگران . حیا .

آید بشوهر یاس خروشی ز خروسی  
کای هافل بگذر جهان گذران را . سنایی .  
زمانه گذران بس حقیر و مختصر است  
از این زمانه دون بر گذر گذر است .  
انوری .

کاف ناقاف سیت عدل وی است  
گذران بر لب او لوالایانیا . سوزنی .  
مگذران روز سلامت بسلامت حافظ  
چه توقع ز جهان گذران میداری .  
حافظ .

بشش بر لب جوی و گنومر به بین  
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس .  
حافظ .

گوشوار در لعل از چه گران داور گوش  
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو .  
حافظ .

هم در این سال . . . از جهان گذران قتل  
فرمود . (حبیب السیر) .  
نه ز مهران تو همگیکن نه ز وصلت خادم  
که بنو نیک جهان گذران میگنرد .  
هاتف .

با ترکیبات ذیل آید . خوش گذران .  
بد گذران . سخت گذران || (را) . معاش .  
سبت . مایه عیش گذران این خاندان از  
فله فلان قریه یا اجاره فلان ملک بود . یا  
چه گذران می کند . گذران این خانواده  
از حاصل مزرعه کوچک است . گذران ما  
از اجاره این چند دکن است .

**گذر انداختن** . [گه 'ذ' ] (مس)  
ل مرکب) . بود کردن از رفتن به سوی  
کسی یا چیزی . ارحال کسی جو یا شنن .  
عصری بندش سنده مانم  
چون بر سر من گذر نینداخت .  
(درویش واله هروی بنقل آندراج) .  
نظر بسرو کنم از هوای قامت او  
گذر بسرو گلستان بیوش اندازم .  
(بناب هروی بنقل آندراج) .  
چو صبح چند ییکسو همتان توان انداخت  
گذر به تربت مابز مبتوان انداخت .  
(سمنر کاشی بنقل آندراج) .

**گذرانیدن** . [گه 'ذ' ] (مس) . بود  
دادن . رد کردن .  
گرایندون که فرمان دهد شهریار  
سپه بگذرانم کنم کارزار . فردوسی .

**گنذر آوردن** . [ گنذَوْدَن ] (مسن) مرگ (گشتن) . رد شدن عبور کردن یا ناک آجا گنذر آورده بود سره ، بجاده گرو کرده بود نظامی

رجوع نگذاشتن شود  
**گنذریان** . [ گنذَر ] (و ه) راهدار . محافظ راه (آندراج) ، راهدار پاسان ، محافظ راه آنکه ماح و حراج راه ردوی جمع میشود تحصیل از راه (ناظم الاطام) || (!) ملاح (آندراج)

**گنذر تھی خان** . [ گنذَرْت ] (ا ح) علامت در پهلوان ، دو خوب سلطان سپه و شمال سنگنج

**گنذردادن** . [ گنذَرْدَن ] (مسن مرگ) راه دادن واحازه عبور دادن احاطه آوردن دادن رحمت خدا دادن دادن

همان راه روح بدر گاه بر همی بود کسی را بادی گنذر ، مردوسی در گوی بیگامی عازا بد مبادت

گر تو می پستی ، برده عازا جامع  
**گنذرداشتن** . [ گنذَرْدَشتن ] (مسن مرگ) مسرداشتن راه داشتن عبور کردن

در ج پای که بر خاک مینهد معشوی چراغ بر سر و بر چشم ما گنذر دارد سدی ، (مدامح)

گنذری داشتم بگویی و نظری بظهوری (گلستان)  
**گنذرتش** . [ گنذَرْتش ] (ا مسن)

آموا و فریاد شکوت (ناظم الاطام) همین کلمه در همان قاطع بصورت گنریش آمده و ظاهر آن هر دو مصحح ، گنریش مصحح گنریش ، جمع گنریش است (رجوع به در همان قاطع ، مصحح و گنریش گنریش)

**گنذر کردن** . [ گنذَرْدَن ] (مسن) مرگ (گشتن) ، عبور کردن ، عبور دادن

هر که گنذر کرده گنذر سرد گنرسانی ترکان هر مردوسی جوشیده برده ساقان که شاه

و جیبون گنذر کرد خود ، سپاه مردوسی

روحست رحمت بوسند باب

سپح گنذر کرد و رحمت رحمت مردوسی

همی روحش اسر زود

وز امحا گنذر کن بدریای سد مردوسی

سدی راه پیدا بندی زدهی گنذر گردانده بر نای سد مردوسی چه راه جهان داشت لهر است سد گنذری گنذر سوی آن بارگاه مردوسی

مرح را د گوید که با احسن گنذر کن سوی بیته مارون مردوسی

چو بوسید بیکان سرانگشت او گنذر کرد از مهره پشت او مردوسی

ز جیبون گنذر کرد خود با سپاه بلبلد گنراران سوی رزمگاه ، مردوسی

بر ایستان شادی گنذر کرد دور جو از چشم شد مهر گنژی هرود مردوسی

نایست کردن ، این سو گنذر مر بر دیوان پر حاشهر مردوسی

و اوست کردن کسی ایضا گنذر زدیوان و بیلان و شران بر ، مردوسی

بر رسان گنذر کرد همراه سپهر کچی بر و چشم و گنچی بر دهر مردوسی

کسی بر در شاه جهان سوی گوه گنذر کرد ، چند کسی هم کرد مردوسی

همه روح ما مانده بر خارسل گنذر کرد باند سوی شرمای مردوسی

بزد از بر پشت آن گور گنذر کرد در روز بیکان و پر مردوسی

دوم خواهی او گلستان گنذر کن و شی مانند گنذر از حومارت نام مردوسی

و آنجا بدیا او گنذر کرد روان قلعه را حر کرد نظامی

به او شری خدا میگشت برور ، از گنکور گنذر میگنر شد بر نظامی

چو گل بر مرز کوهستان گنذر کرد سخش مردمان را حر کرد نظامی

بدرگاه مهی باو گنذر کرد و در شاه باورا حر کرد نظامی

هر چه از دور گاوما حر و است که کسره پیکر جومرق جان سعدی

خوصه خوشی کسی گنذر کنی مامی مرا همان مس از عمر در شاه او آمد سعدی (صبا)

گردها راه عشق حد گنذر سوی او او شغل کرد صبح گنذر سوی مس سعدی (مدامح)

آ آنکه اسیران را گشتی و جفا گنذی مرگنذر گنذر کنی روح گنمی نشد سعدی (جناب)

بر مراف دونا چو گنذر کنی ننگر که او بیجا و سارت چه بقرانند . حافظ

با صحت من طریق مرود فرو گذاشت با او شاهراه طریقت گنذر نکرد حافظ

بارب امبول آن حسرتش برین انداز که رحمت گنذری بر سر مرهاد کند حافظ

|| دور گنذر کنی قیامت ، دور حران ، در آن دور از یل عراض ماید گشت

دور گنذر کنی اندیشه کنی پرستیدن داد گریشه کنی مردوسی

|| جانور گنذر ، سر بیچی کنی ، ماه های گنذر

مشا گنذر کنی از رای ای گشت از بر و موم و در جای اوی مردوسی

مثل || مثل کوهستان که چون یکی از حوی گنذر دگر در بر بری او گنذر کند

**گنذر گاه** . [ گنذَر ] (ا مکان) واسم ما پسوند گاه (دهان) معنی - جای گنذر جای عبور - راه دخی گنذر و عبور از نیا

(آندراج) ، مسر سعدی معنی : بیجا [ ج ] (مسنی الارب) گنذر گاه ماد مسیح

[ آه ] (مسنی الارب) گنذر گاه معانی [ ج ] (مسنی الارب) گنذر گاه در حوی

منظم الانباز [ آه ] (مسنی الارب) گنذر گاه حوراک در آه و موم (مسنی - الارب) گنذر گاه صام و شراب ، مری

(رجوع شرح ماهوس) جامی که گنذر گاه در محون است

آنها دهراد بره بالاحون است مسوب مردوسی

گنذر گاه این آب درنا گنذرت ساد مودر بازاره راست مردوسی

سوخا نهی کوه و مران بود گنذر گاه در دای و شران بود مردوسی

بیا و صحت او ، سر در گاه

مر آن سو که باشد گنذر گاه ما مردوسی

بمباد شوی که و رای شدت گنذر گاه کوزار و شران شدت مردوسی

گنذر گاه به اهن و اسازد عالمی صاحب ماهی طرچری زاندارد (شوری) بها حرمی

یکی خانه دیده رسنگ سپاه گنذر گاه او گنذر حوری و و چیری

ودنی صاحب رحیمی که خانی مسود گنذر گاه آواز و گاهن سدود (ک شامب امه)

بدر است بیوسه این شهر باز گنذر گاه گشتی است کانه از استی

سردود ، پای و د که اندر میان آب دید ۱۲ از گنذر گاه ، بجائی دایر بود

(مرهنگت اسدی حاج باول محمود)

گذشت

انواع جهان گذرنده گذرنده است  
 سرما سپس گرما سرا پس سورا  
 نامر خسرو  
 ناز دنیا گذرنده است ترا اگر بهشی  
 سزد از هیچ نباشد بچنین ناز نیاز  
 ناصر خسرو  
 ای باهدوی ما گذرنده بکوی ما  
 ای ماه روی شرم نداری ز روی ما  
 (متوجهی چای دیرسپاسی من ۱۷۲)  
 این جهان گذرنده دارشود نیست (بی قی)  
 جمله دنیا ز کهن نابنو  
 چون گذرنده است نبرد بجو . نظامی  
 مرد گذرنده چون دور دید  
 شکلی و شباهلی نکو دید . نظامی  
 و هر گاه که متقی در کار اینجهان گذرنده  
 تأملی کند هر آینه معراج آرا بنظر بصیرت  
 بیند . (کلیله و دمنه) . || (من) نایابداره  
 مقابل یابنده .  
**گذردی** . [گه ذ] (من نسبی) . عابر  
 این سیل . رونده  
 آورده اند که در آنگیزی از راه دور و از  
 گذریان و نمرض ایشان مصون . سه ماهی  
 بودند . (کلیله و دمنه)  
 || نفل . کنده بود فراخ از بهر چارپایان و  
 گذریان در آنجا موی گیرند و تازی کهنف  
 جوانند .  
 (حاشیه فرهنگ اسدی نجفوانی) -  
**گذریافتن** . [گه ذت] (من مرکب)  
 راه پیدا کردن ، عبور کردن ، گذشتن  
 نجات یافتن ، غلبه یافتن  
 چنین داد باسع ستاره شمر  
 که از چرخ گردون که یابد گذر .  
 فردوسی  
 سخن جن و بی دانش و چاره گر  
 نباید که یابد پشت گذر . فردوسی  
 همی از نومویند شاهان هنر  
 که یابد بهر کار نو گذر . فردوسی  
 که روزانه مردم بوخاشتر  
 رحشش بکوشش نیابد گذر . فردوسی  
 چنین گفت کز گردش آسمان  
 نیابد گذر دانتی بیگمان . فردوسی  
 زخاو و پروتا دریاختر  
 زهرمان من کس نیابد گذر . فردوسی  
 به دانا گذر یابد از چنگ مرگ  
 نه حنگ آوران ز بر خفتان و رگ .  
 فردوسی  
 بخواهید نازین سرای سینه  
 گذر یابم و دور مانم ز گنج . فردوسی  
 که گر یبلم از بد روزگار  
 گذر یابد و بند آموز گذر . فردوسی  
**گذشت** . [گه ذ] (ل) . راه . (اوپه)  
 (برهان) . (جهانگیری) . راه و گذرگاه  
 (غیاث) .

که بود عمو که آید بگذر که سیاهش  
 که زمانه به کند هم که بدان گذر نیاید .  
 (دیوان خاقانی تصحیح عبدالرسولی من  
 ۱۵۱) . رجوع بگذرگاه شود .  
**گذرنامه** . [گه ذم] (ل) جواز . (مهدب  
 الاساء) . جواز از بهر آممن در رفتن . (صباح  
 الفرس) . مکتوبی باشد که در راهها بنمایند  
 (اوپه) . جواز نوشت ای که مسافران را  
 دهند ناز گذر بانان و راه داران و امثال  
 آنها کسی مانع ایشان نشود . (برهان) .  
 نوشته ای که مسافران را دهند تا کسی از گذر  
 بانان در راه داران مزاحم مانع او نشود  
 ... و این از عالم دستک باشد که متعارف  
 هندوستان است . (آنتندراج) . فرهنگستان  
 این کلمه را بمعنی «گذرنامه» نوشته ای که  
 برای مسافرت باشخاص داده میشود (۱)  
 گرفته است .  
 (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر معین) .  
 خط رجعت و دستوری (رشیدی) . یت  
 گذرنامهها اکنون بچند قسم است :  
 ۱ - گذرنامه های سیاسی که مخصوص مأمورین  
 سیاسی دول است .  
 ۲ - گذرنامه های زیارتی صکه مخصوص  
 مسافرتی است که به عراق و یامکه منطقه  
 و مدینه طیه میروند .  
 ۳ - گذرنامه های دانشجویی که مخصوص  
 محصلینی است که برای تحصیل بکشورهای  
 خارجی میروند .  
 ۴ - گذرنامه های معمولی یا عادی که  
 باشخاص مختلف دهند .  
 ۵ - گذرنامه صلحت بکارمندان دولت دهند  
 که برای مصالحه بکشورهای خارجیه مسافرت  
 نمایند این نوع گذرنامه عادی و اصبار آن  
 برای مدت شصت است و پس از مراجعت  
 در مرز با فرودگاه نهران از آنها گرفته  
 میشود .  
 نوشته ای است که برای گذشتن و مسافرت  
 از شهرهایی با اداره دیگری کسی داده  
 میشود .  
 همه دیانت دمن حوی و لیکه سواهی کن (۲)  
 که سوی شد برین باشدت گذرنامه .  
 شهید بلخی .  
**گذرنده** . [گه ذ د یار د] (ن) (ف)  
 و در کلمه «عابر» گذرنده دو کلوز میست .  
 رسان و فرس صمصام . (منتهی الارب) . مرد  
 گذرنده در میست . صمصام [ص م] (منتهی  
 الارب) . گذرنده در میست . صمصام [ص م]  
 [ص م] (منتهی الارب) . گذرنده در میست  
 صمصام . [ص م] (منتهی الارب) . در فل  
 گذرنده . هاجس . (منتهی الارب) . شمر مرغ  
 رنده و کلدیده . هاجس . (منتهی الارب) .

نهاله که شیر آهو سریده  
 گذرگاه شاهن کیوتر گرفته .  
 سید حسن غزنوی .  
 در آن تلختن کارزومند بود  
 رهش بر گذرگاه در بند بود . نظامی .  
 حوشه دیده کان کان الماس خیز  
 گذرگاه دارد چو الماس تیز . نظامی .  
 بشرطی که باشی توهرام من  
 بر افروزی از خود گذرگاه من .  
 نظامی .  
 افتاده هم درین گذرگاه  
 بی سلفه گوی بر آسد از جاه . نظامی .  
 هر لحظه بنوحه در گذرگاه  
 میخورد بدر آمدی زغرگاه . نظامی .  
 ز مقراضی و چینی بر گذرگاه  
 یکی میدان بساط افکنند پرده . نظامی .  
 بسا دولت که آید بر گذرگاه  
 حومرد آگه نباشد کم گذرنامه نظامی  
 گذرگاه فر آن ریت است کوش  
 بیعتان و باطل شنبین مکوش .  
 (بوستان سعدی) .  
 هر چند دو که گذرگاه عاقبت ننگ است  
 بیاله گیر که عمر عزیز می بدل است .  
 حافظ .  
 رجوع بگذر که شود .  
**گذرگاه آب** . [گه ذ] (ر) (امکان)  
 فر کن . جایی که آب عبور میکند چون جوی  
 آب و سیل . (فرهنگ اسدی نجفوانی) .  
 سوراخ آب ، سیر ، آب راه . رجوع به  
 گذرگاه شود .  
**گذر گرفتن** . [گه ذ] (ر) (ت)  
 (من م) (مرکب) راه بستن . سد کردن جلو  
 راه کسی ، مانع عبور شدن  
 حواش مشرق او [عبور شد] سوی مفرودند  
 در مشرق شب تیره سر بر کنند .  
 نگارنده مرنگه گر را گذر  
 نباشد از این بگه دوس راست تر .  
 فردوسی .  
**گذرگاه** . [گه ذ] (ر) (امکان) غنم  
 گذرگاه ، مسر ، راه عبور ، جای گذشتن  
 کاین نیست مستقر خردمندان  
 ملک این گذر گه بیست برو بگذر .  
 ناصر خسرو .  
 راست کفتی که بر کدو که یاد  
 تافته راهی گشاید سر . فرخی .  
 و آنکه نیش بر اوج دارد میل  
 دور باشد از کدو که سیل . نظامی .  
 ار آن ره که در پای پیل آمش  
 گذر که سوی رود نیل آمدش . نظامی .  
 و باغیزد از بری آب و ابر  
 که باشد نفس را گفد که سطر  
 نظامی .

(۱) Passeporte.

(۲) همه دمانت و دین و رز و نیک رانی کن یا ... نامی کن . (ن ل)





گذشتن

بهره از شب ، نجوش ، ( منتهی الارب ) .  
گذشتن و سپری شدن شب ، تخرمز ،  
( منتهی الارب ) . گذشتن شب یا بیشتر از  
آن و بیشتر از زمستان ، تهور ، ( منتهی الارب ) .  
گذشتن جوانی ، ملواه ، ملوان ، ( منتهی الارب ) .  
گذشتن اکثر ماه ، جذب ، ( منتهی الارب ) .  
گذشتن اکثر شب ، خفوق ، ( منتهی الارب ) .  
برای نگرانی خواهد گذشتن سپهر  
نخواهد شدن رام یا کس بهر ،  
( فردوسی بنقل لغت فرس آسادی ) .  
چنین گفت گریوی گاین خود گذشت  
گذشت همین باد باشد بدشت ، فردوسی .  
چنین بود تا روزی بر من گذشت  
مرا اندر آورد پیران و دشت ،  
فردوسی .  
بود چنین گفت گای بر خرد  
مرا و تر از روز هم بگذرد ، فردوسی .  
بدانید کامد بر کار گرم  
گذشت اختر و روز بازار گرم ، فردوسی .  
دیگر آنکه فرزند بودت دوهشت  
شب و روز ایشان برندان گذشت ،  
فردوسی .  
شده پادشاهی پدری وهشت  
ستاره بدینگونه خواهد گذشت ،  
فردوسی .  
گذشت آتش و پامداد پگاه  
بیامد مقاوره نزدیک شاه ، فردوسی .  
چونیک بهره بگذشت از تیره شب  
چنان چون کسی کان بارزد بپ ،  
فردوسی .  
مرا سال بگذشت بر چارصد  
ندیدم چنین مرد روزنبرد ، فردوسی .  
برین گونه بگذشت یک روزگار  
برو گرم تر شد دل شهریار ، فردوسی .  
چو ضحاک بر نعت شد شهریار  
گذشتش بر او سالیان یک هزار ، فردوسی .  
پس از مرگ گورنگ یکصد گام  
چو بگذشت بر مامور پادشاه ... فردوسی .  
بدل گفت سالی برین بگذرد  
سیاوش کسیرا بکس نشرد ، فردوسی .  
که اینکار جز برین نگذرد  
بفرای دشمن زمان نشرد ، فردوسی .  
وین برنگارینش بدو بار نهند  
تا آذر مه بگذرد و آید آزار ،  
منوچهری .  
بگذرد محنت نوجون بگذشت  
ملک جنب و دولت هوشنگ ،  
مسعود سعد .  
چون اربابشاهی گشتامب سی سال بگذشت ،  
( بودرنامه ) .  
حون صد و شصت و چهار سال از ملک  
انزیدون بگذشت ، ( بودرنامه ) .

امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل پیاف  
صد هزار رفت و صحرا آمد و علی میکائیل  
بروی گذشت با ایهتی هر چه تمامز پیاده  
شد و خدمت کرد ، ( بیعتی ) و عهد کنم تا  
زود تر از بیجون بگذریم ، ( بیعتی ) .  
... و مقرر گردد که فضل ربیع را در آن صفا  
بنشانند پیش از بار و از این صفا به سه سرای  
بیایست گذشت ، ( بیعتی ) . راه تنگ بود  
در حینی بزرگی از کشتن مردم ، ( بیعتی ) .  
هچنان بگذرد و بگذرد و آن را مهمل  
بگذار ، ... مجال تمام داده باشد ، ( بیعتی ) .  
روزی هر مزد پدر خسرو به یکی خویبه زار خو  
بگذشت خویبه را آب داده بودند ،  
( نوروزنامه ) . آنجا بودند تا هوا خوش شد  
و بیجون بگذشتند ، ( تاریخ سیستان ) .  
نه حاجت مرترا گوید که بشین  
نه دیوان مرترا گوید که مگذر ، فرخی .  
تبریز کان نو پهلوان گذرد بر دل و جان  
که ستان ملک مشرق از آسن و سنگه ،  
( دیوان فرخی چاپ عبد الرسولی ص ۲۰۲ ) .  
اکنون بجوی او است روان آب عاشقی  
آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما ،  
منوچهری .  
یشت بدشواهان شکن بر فری بد گویان گذر  
یش بت رویان نشین و نزد دلخواهان گراز ،  
منوچهری .  
نفلست که بشووزی می گذشت با جاعنی در  
تنگنای راهی افغان و سگی بیامد بازید  
باز گشت و راه بر سنگه اینار کرد تاسکگ را  
باز میاید گشت ، ( تذکرة الاولیاء صفار ) .  
بیا که هر جو باد بهار میکفرد  
بکار پاش که هنگام کار میکفرد  
و چشم اهل مظر کسب کن حیات ابد  
که آب خضر از این جویار میکفرد  
نفرج از طلی شاهره دل مگذر  
که شهر یار ازین ره گذار میکفرد ،  
صعق بخاری .  
بر آنچه میکفرد دل منه که دجله بسی  
پس از خلقه بخواهد گذشت در نهاد ،  
( گلستان ) .  
کیست آن ماه منور که چنین میگردد  
آشته جان میدهد و ماه معین میگردد  
سعدی ( طبیبات ) .  
مردم زیر زمین رختن او مندازد  
کافتایست که بر چرخ برین میگنود ،  
سعدی ( طبیبات ) .  
چه خوش گفت پهلول فرخنده خوی  
چو بگذشت مرهاتی چنگجوی ، ( بوستان ) .  
گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف  
پیش از آنست که روا باشد بر چنین جاهها  
نوشتن که برو کار سوده گردد و خلائق  
برو گردد و مسکان برو شاشند ، ( گلستان ) .  
|| طی شدن ، سپری گردیدن ، گذشتن

فر بیان که بر شهر ما بگذرید  
چمانده پای ولبان ناچرید ، فردوسی .  
چنین گفت کز نزد افراسیاب  
گذشتست پیران از اینروی آب ،  
فردوسی .  
بیاید یکسر بدرگاه من  
که بر مرز بگذشت بدخواه من ، فردوسی .  
اگر یکن از راه من بگذرد  
دم خویش بسی رای من نشرد ،  
فردوسی .  
بگشتی برو بگذرد شهر یار  
چو آید بهامون ز بهر شکار ، فردوسی .  
بجیجون بنرمود تا بگذرد  
بگشتی هم آب را بسیرند ، فردوسی .  
بنیک وید کار خود ننکرد  
بیاید همان پیش ما بگذرد ، فردوسی .  
وز آنروی شد شهر یار جوان  
چو بگذشت شاه از بل نهران ،  
فردوسی .  
بیاشیم بر آب و چیزی خوریم  
وز آن پس با سودگی بکنیم ،  
فردوسی .  
کار کن کار بکنر از گفار  
کانترین راه کار باشد ( ۱ ) کار ،  
سنایی .  
ای سرو کشتری سوی باغ سدها را ،  
هرگز دمی نیامی ویک روز ننگری ،  
حقوردی ( حاشیه فرهنگ آسادی نهجوانی ) .  
هافل دریل در تنگه نکند بل گذشتن را شاید  
نه زیسن وزید گانی را ،  
( قصص الانبیاء ص ۲۲۹ ) .  
و چنان ساختند که آب از آن چشمه بآن  
سنوفا مرت و بدان ناودانها میکشست و  
در کوشک میرفت ، ( قصص الانبیاء ص  
۸۹ ) .  
ز آن جرح که هفت بار برگشت  
بازیش ز هفت جرح بگذشت ، نظامی .  
کدامین دیو طهم را برین داشت  
که از باغ ارم بگذشت و بگذشت ،  
نظامی .  
برین گذر یکی که بیگان در  
مشهور تر ز آذر بر زمین ،  
ناصر خسرو .  
پلی شفاش چهارا و نو رسیده برو  
مکن عسارت و بگذار و خوش ازوبگذر ،  
ناصر خسرو .  
از این دریای بر میر بجمکت  
بایدت ای برادر می گذشتن ،  
ناصر خسرو .  
حام و بافت بروی [نوح] بگذشتند چندی بدید  
وسام او را پاروشامد ،  
( مجمل التواریخ والنصیر ) .  
پنداشه است که فاجعت و مرده این مر آن  
جلاهست که دید و بر آن بگذشت ، ( بیعتی ) .

هم هورشاد بری و آنکه عم و شادی تو  
 هر دو چون میگردد پیش خردگان است .  
 اندالذی اومای  
 هم روزه مرا بویه اگر در حوز بود  
 دوره نگشت و مرایت گنوی آن در حوز  
 فرخی  
 بانگ دهل حواحه مدار گشت  
 سه داند شب یاسپان حوز گذشت  
 (بوستان)  
 قدم پیش نه کرمان نگردی  
 که گر بارمائی رود که تری (بوستان)  
 من یرمال و ماه بیم بد بوستان  
 من چو در میگردد پیدار آن شدم .  
 حاطط .  
 از گذشتن بعهنی کردن با اعراف .  
 شه سردای گشت مند آورید  
 مرادزاده سدید و دس نگردد دقتی  
 و در این مس مک حاکم را سبب  
 و گره زبسان نو نگردد . مردوسی .  
 به پیچد کسی سر در میان تو  
 که یابد گذشتن زبسان تو . مردوسی .  
 نه این بود بیبانت با مادرم  
 تو کسی که از راسی نگردم . مردوسی  
 گردم همی حر مرمان اوی  
 بیارم گشتی زبسان اوی . مردوسی  
 در گشت (کیسرو) با ملوس گای امداد  
 یکی بند گویم و من یاد دار  
 را روت ناند برمان من  
 با نگشتن زبسان من . مردوسی .  
 در داد مراد حواهان مند  
 رسو گند نگردد نگردد . مردوسی  
 شاهی بر او آفرین گسرید  
 و برین پند ما مهر من نگردد . مردوسی  
 و شاهی و ما بکسره که بریم  
 درای و در میان و نگردیم . مردوسی  
 بدو گشت گر نگردی زبسان من  
 شای زبسان و سو گند من . مردوسی  
 از اندر من سه در نگردد  
 حر حواهد گر جان و تر بر حوزید  
 مردوسی  
 سو گند بیبانت حواهم یکی  
 که آن نگردی خار دان اردکی  
 مردوسی  
 چندی را در مراد حوزید  
 که آمد ز من درد در مع و گردید  
 در میان زبسان کسی نگردد  
 اگر گردی شری بشکرت . مردوسی .  
 پندش یارست و من که بریم  
 در بار او بخت زمان نگردم . مردوسی  
 کسی کور و مان ما نگردد  
 در جام از آن کار کپرد . مردوسی  
 حتنی گفد پس طوس ماشور مار (بچه ز)  
 که اردی و نگردد روز کار . مردوسی

هر آنکس که اورین سخن نگردد  
 درای بشویش کید برد . مردوسی .  
 میبند تو ماشی مدین لشکر  
 و در مان تو یک زمان نگردم . مردوسی .  
 ما و او گند (لشکر) ما که بریم  
 درای و در مان تو (گردید حواهان) هر آن  
 حواهان) نگردم . مردوسی  
 که مار گذشت زبسان او .  
 اگر سر کشیدن در مان او . مردوسی .  
 کسی کور زبسان من نگردد  
 به پیچد ز آئین و راه خرد . مردوسی .  
 پندم از داد گرداوم  
 که هر گرد زبسان بود نگردد . مردوسی  
 بدو گشت اگر نگردی زبسان من  
 شای رسو گند زبسان من . مردوسی  
 برید با سح حین داد شاه  
 که از راسی نگردی بیست راه  
 مردوسی  
 شهان گفد خود بخای آورده  
 در عهد و زبسان برد نگردد . مردوسی  
 کسرا که کوتاه باشد خرد  
 زبسان باکان خود نگردد . مردوسی  
 و آنکو گذشت از راه مردمی  
 در دیوان شری مشرف ز آدمی  
 مردوسی  
 هر آنج آن دانی اندر دل می آورد  
 چو نگشتی از آن نیکار نگردد .  
 ناصر خسرو  
 من ارد بوملغون گذشتن بیارم  
 و از عنایت او گذشتن بیازی  
 ناصر خسرو  
 هر چند کرد شود به طاعت  
 بشوخت و موئی نگردد در آن  
 فرخی .  
 ازین سخن نگندشم و یکمزل آقی است  
 که خوش خدمت کی سعدا ما و بار .  
 سیدی  
 مردمان را چشم وقت نگر  
 وز خیال بر زدی نگردد  
 وصی کرمانی  
 || مردن  
 درین راهم و هم درین مکرم  
 حلال دان که خاک بر جیدم . مردوسی  
 سه چشم و چشم و با دیدار  
 پند نگردد او بود شه از . مردوسی  
 بورشان مکان پیشی و زبری  
 که گر ز آهی یکمان نگردی  
 مردوسی  
 کون چون جهانلو دارا گذشت  
 امیدم و در کران مار گشت . مردوسی  
 گز او بی علم سالیان شرد  
 بدشمن رسد بهت حوز نگردد  
 مردوسی

گر او نگردد باح حوزی دوان  
 کبوی درم او حتن او بو خطاقت  
 مردوسی .  
 پندو نگردد بخت و ناخس بر است  
 همان بازه و گاه حاش بر است .  
 مردوسی .  
 گذشت پند شکات آلود  
 من بر گذشته اگر هم رود . عطایی  
 و ایضا قصیده ای که بشم سحت به حکو  
 شم که گذشت سلطان محمود و شمس  
 امیر محمد و همه احوال در این قصیده  
 بنامه است (بیعتی)  
 خردمند آست که دست در قضاقت زند که  
 مره آمده است و ره حواهد گذشت  
 (بیعتی)  
 و اگر مروگی و محشی گذشتی وی بداتم  
 آمدی . (بیعتی)  
 پادشاهان ما را آنکه گذشته اند اردشان  
 بیارم از او آنچه رحمانه اتی دارد (بیعتی)  
 و حوز جان وی ظاهر است . در یاد ازین  
 نگویم که گذشته است و عادت آدمی  
 مرگ است (بیعتی) قصه گذشتن وی ساری  
 دیگر بیارم و آنسال که مرمان یادت  
 (بیعتی ص ۲۲۲ حواهد آید)  
 و این طاعتنا اندر گذشت روز پندش  
 (بارج سبسان)  
 باچار بکروم هم نگردی بو  
 اگر چند ما را همی نگردای  
 موجوری .  
 باولاس حوش باز رسیدم پندم گذشته  
 بود برات او بداشیم . (عمل النوارج  
 و الفصیح)  
 پس مایع را کفشد شما را اشارت او که  
 در ناموس گذشت و ماحدی برسیم  
 (عمل النوارج و الفصیح)  
 پند چون دور عم ش مفصیح کش  
 مرا پند پندی داد و نگذشت  
 (تلسان)  
 جد ماشی طای و آن نکران  
 پند گز از گذشتن در شان  
 او حدی  
 از سر آمدن پاهان من . شاه شمس  
 کبوی آنچه بد بود بر ما گذشت  
 گذشته همه بر من ناند گشت . مردوسی  
 آمدن لایه و گذشت او کرد  
 لا از حواس من حوز و دانه (ا)  
 (دیوان ناصر خسرو ص ۳۸۹)  
 چون درو کار او نداشت . (مورور نامه)  
 ازها نودن  
 ما چندین صلح کار نیست  
 نگردد کاسی هادد احرار بسط طای  
 گرچه بر بار کمان همی نگردد  
 او شادان شد اهل خرد . (کنسار)

دل کندن . دور شدن .  
 قنوج بر بگذرد لبکبخت  
 بسالی دوبار است بار درخت . فردوسی .  
 مالی با سحر بودی دو ماه  
 که کوتاه بودی شبان سیاه  
 شهری خنک بود و روشن هوا  
 از آنجا گذشتن ندیدی روا . فردوسی .  
 و حافظ در قناعت کوش و از دنیای دوز بگذر  
 که بک چو منت دوزان بعد من ز در نیارزد .  
 حافظ .  
 تجاوز کردن . افزون شدن .  
 گر بر داری ز حد بگذرد  
 دلاور گمانی بمسی بر د . فردوسی .  
 کس چون تو دارد ز شاهان خرد  
 نه اندیشه از وی تو بگذرد . فردوسی .  
 این جز فرمان نوسیرم  
 و ز آنجهم تو فرمان دهی بگذردم . فردوسی .  
 بانجوی بافر و برز و خرد  
 ز شاهان گیتی همی بگذرد . فردوسی .  
 ماندار ابو القاسم پر خرد  
 که دایش همی از خرد بگذرد . فردوسی .  
 بان ایشان دوستی حنان بود که از برادری  
 نداشت بود . (بیهقی) .  
 ای هر کس دو خدمت با نگاه و دیوان و  
 ای شیط کردی تا هیچکس از اندازه  
 ریش نگذشتی .  
 ( فارسی نامه ابن البیاض ص ۴۹ ) .  
 نعت اینقدر سر و آسایش است  
 حوزین بگذری زب و آرایش است .  
 (بوسان) .  
 ن باز بیچنان نفس از حرام  
 بردی ز دستم گذشتند و سام . (بوسان) .  
 تجاوز کردن ، صرف نظر کردن ،  
 مدارا این مرغ طیبت فراش  
 بر سر این مرغ چو سیر مرغ باش . نظامی .  
 از سو گذر گذشتن ، نفس قسم ، سوگند  
 کستن ،  
 ز داد برداد خواهان میند  
 ز سوگند مگرد مکه دار مید .  
 (گرشاسب نامه) .  
 از فرمان و امری گذشتن ، تجاوز کردن  
 آن ، اجرا نکردن آن ،  
 ز فرمان تو بگذشته ام  
 رد میکنم که همه رد گشته ام . نظامی .  
 موقوف یافتن ، بر ر شدن ،  
 اوبدان ما از این در [اردشیر و اسکندر]  
 بر او اشار و آثار بگذشته اند . (بیهقی) .  
 ک پرویز گز حشید بگذشت  
 بکنج افشامی از خورشید بگذشت .  
 نظامی .

آنکه با گاه کسی گشت بجزی نرسید  
 وین بتمکین نصیحت بگذشت از همه چیز .  
 (گلستان) .  
 بخاطر گذشتن ، خطور کردن ، هرگز بخاطر  
 نگذشته است و خویشتن را محل آن نمی بیند .  
 (بیهقی) .  
 بروز کردن ، رافع شدن اتفاق افتادن ،  
 وقت پر چایب خراسان . . . و پس از آن  
 حالها گذشت بر سر این خواهی نرم و درشت .  
 (بیهقی) .  
 گذشتن ، بایشوندهای مختلف آید و معانی  
 متعدد دهد ، اندر گذشتن ، عبور کردن ،  
 رد شدن ،  
 زخیمه نگه کرد رصنم بدشت  
 زره گبورا دید کاندز گذشت . فردوسی .  
 بروم و بهند و سان برنگشت  
 ز دریا و ناریکی اندر گذشت . فردوسی .  
 همی گرد آن کشتگان بر بیکشت  
 کرا دید بگریست و اندر گذشت .  
 فردوسی .  
 حو بشنید گیو این سخن باز گشت  
 درو آفرین کرد و اندر گذشت . فردوسی .  
 اید و رفتن ، خارج شدن ،  
 بگفتند کاین کار با ریح گشت  
 ز دست جبهان دیده اندر گذشت .  
 فردوسی .  
 تجاوز کردن ،  
 حو کوشش ز اندازه اندر گذشت  
 چنان دان که کوشنده نو مید گشت .  
 فردوسی .  
 ا سیری شدن ، گذشتن ،  
 زمانه شمشیر ما راست گشت  
 هم و ریح و با حویب اندر گذشت . فردوسی .  
 هر آنکه که روز بوا در گذشت  
 نهاده همی باد گردد بدشت . فردوسی .  
 سه جنب چنان شد و باز گشت  
 همی بود تا روز اندر گذشت . فردوسی .  
 چو اندر گذست آن شب مره گون  
 بدشت و بیابان هم رفت خون . فردوسی .  
 حو از روز نه ساعت اندر گذشت  
 ز برکان بد کس بر آن چون دشت .  
 فردوسی .  
 ا مردن : ا ابو بکر صدیق اندر گذشت .  
 (تاریخ سیستان) .  
 و اما فوت اندر گذشتن بود وفات شدن .  
 (انتهای ص ۴۹۳) .  
 بصمادرم طاعلی اندر گذشت  
 حکویم کز آنم چه بر سر گذشت .  
 (بوسان) .  
 ا حرف نظر کردن ، حشم پوشی کردن ،  
 نوبت را بجمع هر کرا بک هنر  
 بینی زده همیش اندر کدر . (بوسان) .  
 ا بر گذشتن امر گذشتی ( اندیشه ، فکر )  
 خطور کردن  
 نام خداوند جان و خرد  
 کزین بر سر اندیشه برنگذرد . فردوسی .

راه افتادن ، عبور و مرور ،  
 به آورد گه جای گشتن نماند  
 سپه زاده بر گذشتن نماند . فردوسی .  
 تجاوز کردن ، افزون شدن ،  
 اگر چند تندی و چنگ آوری  
 هم از گردش چرخ بر نگذری .  
 فردوسی .  
 ز رود و ز بازوی گرد آورد  
 ز حد سال بودنش برنگذرد . فردوسی .  
 تجاوز کردن ، منحرف شدن ،  
 مراورا همه پاک فرمان برید  
 ز کفتار گوید بر سر مگذرید . فردوسی .  
 تفوق و برتری یافتن ،  
 بداهش از ایشان هم بر گذشت  
 بر آن فیلسوفان سر افراز گشت .  
 فردوسی .  
 عبور کردن ،  
 فریبون شبستان بکایک بگشت  
 بر او ماهر دیان هم بر گذشت . فردوسی .  
 باورد گه جای گشتن نماند  
 سپه زاده بر گذشتن نماند . فردوسی .  
 چهارم سپه بر گذشتن گرفت  
 از آن آب و آتش بگشتن گرفت .  
 فردوسی .  
 پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم  
 به حالت آندومت بر گذشتم . (گلستان) .  
 برین روش که تویی کمر مرده بر گذری  
 هیچ باشد اگر مره آید او گشتن .  
 سعدی .  
 قضا را خداوند آن بهن دشت  
 در آحاز منکر بر او بر گذشت . (بوسان) .  
 در گذشتن . سری شدن ،  
 سال جهان کر چه پس در گذشت  
 از سر مویش سر مو کم نکشت . نظامی .  
 جدا شدن ،  
 سیم خدا چون جدا پار گشت  
 سیم کشی کرد و از آن در گذشت .  
 نظامی .  
 ا بالاتر رفتن . نفوذ یافتن ،  
 کادش از آن در گذشت و بهر چه بالا را  
 آن منسکین مند . (گلستان) .  
 به مقام از ملائکه دو گذشتی . (گلستان) .  
 ا تجاوز کردن ، تجاوز شدن ،  
 چو کین بر ادوت بدسی وهشت  
 از اندازه خون ریختن دو گذشت .  
 فردوسی .  
 بنده از گناه معصوم نیست و هفوات ، اما  
 ساعتی باشد تا روزی ، اکنون این از  
 ساعت و روز و ماه و سال در گذشت .  
 (تاریخ سیستان) .  
 کارمی از طاعت من دو گذشت  
 کاتب حیام و دهی بر گذشت . نظامی .  
 اکنون کوش کاتب از کمر در گذشت  
 به وقتی که سیلاب از سر گذشت .  
 سعدی .

|| هور کردن و دشمنی  
 هابری ازین روزمکه در گذر  
 بدشان بنزد نیش سر - مردوسی  
 یکی روز بود در آن یمن دشت  
 مکی لشکر از پیش من در گذشت -  
 مردوسی  
 ص ۴۴۹ در پیچیدنش تا اشراف اوعاف  
 مرید ستاند و از آن خواستند تا دروش  
 تباہ کرد و جینها کرد تا از وی [ آموی ]  
 در گذشت (بیهقی)  
 نو آتش بی درون وند که در  
 که در مکه و شمشاد منتر (موسسلی)  
 || مروت  
 حرسد بهر کان که در مکه در گذشت  
 بدان من که بد نعت بی شاه گشت -  
 مردوسی  
 خواش کسی دره چون در گذشت  
 مگما حکایت کن از سر گذشت -  
 مردوسی  
 یکی را درن صاحب جان در گذشت -  
 سعدی  
 || در زینس و رد شن  
 چو آشتی احقر را در گذشت  
 همه رفته دولت با مار گذشت - مردوسی  
 || بقص کردن شکمش و مصرف شدن  
 که بود آسکه از راه برداش گشت -  
 در راه و در بیان ما در گذشت - مردوسی  
 || رد شن  
 از آن محقر چو ترس گشت  
 سستی سوخته و در کشتند بعامی  
 || صر مطلق کردن چشم پوشیدن  
 چون دگم و پیش طاک در گذشت  
 کار عامی ز هک در گذشت  
 عظمی  
 گر چهره خواهی از در گه او دور مشو  
 و ز شرف خواهی او عدس او در مکنو  
 مردوسی  
 بر گذر زین مکانی خدمت اپیک روشنی  
 در گذر زین حشکمار آتبارک مرحا  
 حقایق  
 و گه حواشم از راستی در گذشت  
 ز من حور در از شایع و طیب  
 عامی  
 بد که از غنیمت دشتی در گذشت و عادت  
 کردی گریه - (گلستان)  
 افسوس بر این عمر گه اما بدک گذشت  
 باز سه قدر وجه در گذشت  
 سعدی (مسات)  
 نفسی چون سخن بدین طاعت رساید  
 مقصدی حکم تصور ما زایم و از این  
 در گذشتیم (گلستان)  
 واک ازین خون ما ز بزرگ  
 ز یاد این

جهاندار گفتا ازین در گذر  
 که آمد بر آمد گامی سر نظامی  
 گذت ازین در گذر با ماه معمار  
 باع عروش و رحمت واپردار - عطاسی  
 برایت نگویم یکی سر گذشت  
 که سستی بود زین سخن در گذشت -  
 (موسسلی)  
 گذشتنی - [ گف دت ] (عامی)  
 قابل گذشت با نام رسیدی پایان نامی  
 سر رسیدی  
 هر گره بهر وزه جبانه گذشتی  
 حرم کسی شود مگر از موت عامی  
 سعدی  
 گذشته - [ گف دت ] (ن مع) مامی  
 ماصبه پیشین شده رفته وقتی کار  
 رعای پیش احوال مقابل آمده استغفار  
 آیه سانه [ زلف ] ایام گذشته (سعی)  
 (ازب) بازجه [ روح ] شد گذشته  
 (بیهقی ازب) (دهاد) -  
 سر سپار کردم ز دست کسی  
 معنایی همه بی سودی میسر  
 نام سرورش کردی روا بود  
 گذشته است از گذشته یاد ناور  
 ابی  
 یکی جان از گذشته دی دگر امانده را  
 همی گدیده داری که وحشور زده ناگدا  
 دهقی  
 بدین روزگار ازده اشیم شاه  
 گذشته حبه بود که دارم اند  
 مردوسی  
 ه آ - کس که پورش کند در کام  
 تو سپرد و این گذشته معواه  
 مردوسی  
 بر اشل بختود مدار ساه  
 سنجید که در گذشته گناه مردوسی  
 روهنده روزگار و حجت  
 گذشته سچیا همه از حسب مردوسی  
 چه گم کردوی تان خود گذشت  
 حجت سخن ما باشد بدست  
 مردوسی  
 تدا سخن از دارد - د  
 ما - روان زاهی پرورد - مردوسی  
 هر که پانده است و پانده شده در  
 ناصر حدرو  
 اند روشنت آمو گذشته  
 و آن را بر وقت حاضر اند ازین حدای  
 ناصر حدرو  
 و آ تا که ز بودسی ای - گذشته  
 آجاست و ریح و حائل و دمن  
 و دجندی  
 دست زعی راه بر کن سرشت  
 از آن روزگار گذشته بر شک  
 سعدی

مکی پادار گذشته کار جهان  
 که کار رفته را در پاست توان  
 (ویس و رامین)  
 و بهر مشکان مرور گزار گذشته در میان  
 پیغامهای من دو بوده است (بیهقی) احتیاط  
 آستکه عمر گناهکاران به پریم و نگذشته  
 مشغول شویم (بیهقی) امر مسعود  
 ایس در دا حجت بیکو دانی حجت  
 خدمت های گذشته (بیهقی) بوسعد سهل  
 روزگار گذشته ویرا - خدمتها ..  
 کرده بود (بیهقی) حله پیش من دویدند  
 و صحت گذشته و ندا خند که مرا بگری  
 باز باید گردانید (بیهقی) بر عادت روزگار  
 گذشته نای مانده کرد و بسازی شایوری  
 (بیهقی)  
 هر که در گذشته ناسف خورد زاهد بود  
 (کمیلی سعادت)  
 بیا که بود صلح است و آشتی و عیانت  
 در خاتمه نگوییم از گذشته حکایت  
 سعدی  
 بکنب نام ایام گذشته م کردیم (گلستان)  
 که در گذر گذشته عم بود  
 چون دیو نگذشت ز آن حسرت سر  
 مولوی  
 از گذشته حسرت آوردن خطاست  
 از یاد رفته از آن حساب مولوی  
 || گذشته از س از هاد  
 بهترین مچها سخن حداس و زان گذشته  
 بر سخن مصطفی است  
 (واحه الصدور زاهدی)  
 || ایام از گهجه و در مینه و بدوی و از به  
 (آندراج)  
 راهنگ بر شو بود شراب گذشته است  
 در طبعی زان چو کباب گذشته است  
 هر چه خون آب کدگره و سناغ  
 از ش و دور همچو شراب گذشته است  
 (علامه پد بلخی نقل آندراج)  
 یا پس انداده بوی همه بالا بر مر  
 تپاس گوش حکوه کم ساوگوی  
 انا گذشته شمر از سامی (۲) و والجر  
 اگر ندانی بدش با حکونه بود  
 که سه حورده ببارد بهار گه اشتر  
 اسی  
 کدام کس موافق که گویمت که چو او ای  
 ده چه براه آند گذشته ای سکوی  
 سعدی (حلیات)  
 || مر یع را از  
 بدو از یکی المه جلالک بود  
 گذشته سرس زایح اعلاک بود اسدی  
 اهدم و پیش مردم (ح گلستان)  
 ای یسر چون من ام - عوش ندر داری  
 گشتگان دنده مناجات جان دهم که  
 (شا و سنامه) از عیاد نهام عیار گویار  
 من زده ان ایشاهان گذشته را حجت

کاران ایشان. (بیہقی). بر بندہ کہ ... اخبار گذشتگان را بخوانند. . . (بیہقی) || مردہ در گذشتہ و چون مأمون بگذشتگان بیوست برادر او ابراہیم المتصم با او بود جلافت بر او بیعت کردند. (تاریخ طبرستان) . || از اندازه گذشتہ بیش از حد و اندازہ و ما را از متولیان بخوانند و از اندازه گذشتہ بنواخت و بہرات باز فرستاد. (بیہقی) .  
 || طی شدہ ، سیری گردیدہ . در مورد شہور (ماہیا) بمعنی سیری شدہ از اول ماہ ، و این طباطبای اندر گذشت روز پنجشنبہ سہ روز گذشتہ از رجب . (تاریخ سیستان) .  
 || سوای ، صرف نظر از .

چنین گفت کاندہ جهان شاہ کیست گذشتہ زمن درخور گاہ کیست فردوسی .

|| بر گذشتہ ، عبور کردہ :

بر گذشتہ زمین دہ وز آن شہر در اقلیم دل کعبہ جان را بشہر عشق بنیان دہساید . خاقانی .

|| از خود گذشتہ ، از جان گذشتہ ، کسیکہ خود را در ہمہ خطرات بیاندازد ، بی باک ، کسیکہ هیچ نترسد .

امثال و حکم ،

|| معرف مرد گذشتہ مرد است . (رجوع بہ امثال و حکم شود) . || حرف گذشتہ را بیابند ، رجوع بہ معرف باید گنہ شود . در امثال و حکم دہدہ شدہ || بر گذشتہا حملوات ، رفت آنجا رفت ، گذشت آنچہ گذشت . (رجوع بہ امثال و حکم دہدہا شود) . || از گذشتہ یاد آورد . || گذشتہ را باز نتوان آورد . (تاریخ بیہقی) . (رجوع بہ امثال و حکم دہدہا شود) . || بر گذشتہ حسرت آوردن خطاست . (رجوع بہ امثال و حکم دہدہا شود) . || گذشتہ ما گذشتہ است . گذشتہ گذشت . || گذشتہ ہمین باد باشد بدست . (رجوع بہ امثال و حکم دہدہا شود) .  
 گذشتہ شدن ، [گت دت نارت ش د] (عص مر کابل) مرہن ، عوب کردن ، وہات یافتن ، در گذشتن .

با فراز گرفت بر آنکہ عہدی بیوستنہ میان ما و برادر کہ چون پدر گذشتہ شود قصد بکند بگرکنیم . (بیہقی) . خواجہ احمد حسن پس از حرکت بہ اہل عالی کہفتہ گذشتہ شد . (بیہقی) . خبر رسید کہ امیر المؤمنین (ادوہ باللہ) امارتہ بر مانہ گذشتہ شد . (بیہقی) . رسول گفت . ایزد تو ذکرہ منہ دہد سلطان معظم را بگذشتہ شدن امام افتادہ باللہ . (بیہقی) . نا خواجہ احمد حسن زندہ بود گامی مراخ بیارست بہاد و چون وی گذشتہ شد میدان فراخ یادت . (بیہقی) . نامنوسید بگذشتہ شدن والعتہ بو ہر مشکان . (بیہقی) .

چون کسری پرور گذشتہ شد خبر بہ پیغمبر رسید . (بیہقی) . میخواہد کہ پیش از گذشتہ شدن انتقامی بکشد . (بیہقی) . نا گاہ خبر رسید کہ پدرش امیر محمود ... گذشتہ شد . (بیہقی) . اکنون پیش گرفتیم آنچه امیر مسعود کرد ... در آن مدت کہ پدرش امیر محمود گذشتہ شد . (بیہقی) . مانک ... چون گذشتہ شد از وی اوقاف و چیزی ہی اندازه ماند . (بیہقی) . [سبکنکی] گذشتہ شد و کار باہر محمود رسید . (بیہقی) . خون نصر گذشتہ شد از شایستگی و پیکار آمدگی این مرد ... (بیہقی) . بیست ونہ سال است سلطان محمود ... گذشتہ شدہ است . (بیہقی) . بو محمد و ابراہیم گذشتہ شدہ اند ایزد تعالی ایشان را بیامرداد . (بیہقی) . چون از سلان جاذب گذشتہ شد بجای از سلان مردی بیای کردن خواست . (بیہقی) . ویشنودہ باشد خان ... کہ خون پدر ما رحمتہ اللہ علیہ گذشتہ شد ما غایب بودیم از تخت ملک . (بیہقی) . این نیست . فرستادہ شدہ آمد سوی قدرسان کہ وی زندہ بود هنوز ویس از این بدو سال گذشتہ شد . (بیہقی) . باول کہ خداوند من گذشتہ شد مرا صحت بردگ خطا بیفتاد . (بیہقی) . اما خبر گذشتہ شن آن پادشاہ بزرگہ ... بسیلطان بنا رسید . (بیہقی) . دہم برین خویشتن داری و ہر گذشتہ شد . (بیہقی) . و چون دانا گذشتہ شد او را بر سہ پادشاہان فرس رفتن کردید . (فارستامہ ابن البلیخی ص ۵۶) ... مدنی ملک کعبان و شی اسرائیل دادہ بود تا آنگاہ کہ گذشتہ شد . (فارس) نامہ ابن البلیخی ص ۵۴) . ہفتہ سالہ بود (از شہرین شہوہ) چون پغرش گذشتہ شد . (فارستامہ ابن البلیخی ص ۱۰۸) .

چون نرسہ گذشتہ شد قہروز جای پدر نشست . (فارستامہ ابن البلیخی ص ۱۷) . ومدت ملک منوچہر صد و بیست سال بود و چون گذشتہ شد امر اسباب بیامد و جہان مگردن . (فارستامہ ابن البلیخی ص ۲۸) . و چون بر محمد گذشتہ شد لشکر و رعیت خود از وی سہوہ آمدند . (فارستامہ ابن البلیخی ص ۷۵) . و چون او گذشتہ شد یکی از یونانیان نرون آمد لیلیوس نام و دن نوسانی باطل کرد . (فارستامہ ابن البلیخی ص ۷۰) . و گوردخان پند از بلکہ در سال گذشتہ شد . (جوینی) . در امواہ مردم اصناد کہ عیاشہ بطمع ملک قصد او کرد نری العجلہ خون او گذشتہ شد ... (جوینی) گمرہ [گت] (مزید مؤخر) . مرا نہ کار باشد محدود آموزگار و آموزگر کہ از ہر دو معنی فعالیت مفہوم میکردد . (برہان) .

استعمال این لفظ در چیزی کنند کہ حمل جاعل را صرف در ہیئت آن چیز باشد .

چون شمشیر گروزگر مجاز است زیرا کہ حمل و جاعل را در ذات ذرو آهن هیچ وضع نیست از جواهر الحروف . (آنتراچ) . (قیاب) . ہمنی صاحب و دارنہ آید چون خصوصت گر و نواگر . (آنتراچ) . کنتہ و سازتہ . (جہانگیری) (برہان) . دو اوستا کر (۱) (ساختہ) ، پہلوی کر (۲) ، کر (۳) ، ہندی باستان کرہ (۴) ، کردی کر (۵) (روبر انکر) (برہان کنتہ) (آمدہ) . (حاشیہ برہان قاطع مصحح دکتر معین) . اینکلمہ بصورت پسوند صفت فاعلی در آخر اسم معنی آید ، مانند ، پرور گر ، داد گر ، پیداد گر ، خدا گر ، رامشگر (دستور زبان فارسی تألیف آغا بان قریب ، بہار ، فروزانہ ، ہمایی ، یاسی ، ج ۱ ص ۴۸) .

بعض لغاتی کہ بہ دگر ، ختم میشود مبالغہ در کار را مرساد و گاہ عمل و شغل از آن قہیبہ میشود مثلاً سبک شخصی است کہ ستم بسیار از او سرزند . (دستور زبان فارسی ایضاً ص ۵۰) . زرگر ، کسیکہ شغل او زرگری است . گاہ این پسوند بہ اسم معنی ملحق گردد .

حویبہ اد اوداد گر برداشت

یکی داد کردا مر او بر کماشت

فرہدون فرخ شد دادگر

بیست اندر آن پادشاہی کبر . فردوسی .

خرخ جیلنگراست و جبلة او

بگرد مرد ہوشیار بصیر .

(دیوان ناصر خسرو ص ۱۷۱) .

نہاد آن روی خوبی آلودہ برخاک

ابر شاہ آفرین گر با فل پاک

(واس ورامین) .

از خیانتگری است مد نامی

وزیدی هست بپسرا بجای . نظامی .

مرا او را زدن حشک خویش

نوازشگری کن باہک خویش .

نظامی .

ننسسہ برامش زہر کشوری

عرب اوستادی و رامشگری . نظامی .

سعی را گزاشگر نقشند

حتی نقش بررد بچینی برید . نظامی .

مواگر شدہ آن پر بچہر کلن . نظامی .

مواگر شد از گنج و گوہر سیاہ . نظامی .

چو ہندوی باز بگر کرم چیز

مطلق زبان ہندوی بیج بیز . نظامی .

بخدمتگری دل بدودادہ بود . نظامی .

گزارشگر دہتر خسروان

حق کرد مہد گزارش روان . نظامی .

خصومتگران کشتہ در خاک ہست

ہنوز آن خصومت در آن خاک ہست . نظامی .

(۱) Kara. (۲) Kai (۳) Gar (۴) Kara. (۵) Ker.

چین گفت چون مدت آمد سر  
 شاید شدن هر گاه را چاره گر. نظامی  
 ستاره دل اردکان بر داشته  
 مستگر شده داد نگهداشته . نظامی  
 ترا دست و پای آن پرستشگرید  
 که تا نگردی از بونورنگدیند . نظامی  
 پرستند آن گرچه بازی هر از  
 پرستشگران را بیکنی در کار . نظامی  
 هبیب بوهیم تش را نگهداشت  
 شد کار گر هر خلاصی که داشت . نظامی  
 بداشا گران باغ نگهداشته  
 معان از حسن رحمت برداشته . نظامی  
 در کرد گرانسنگ چالشگران  
 شده مانی و گاو را سرگران . نظامی  
 گرازشگر کارگاه سخن  
 چنین گردید از بوندان کهن . نظامی  
 مهابور بناموس عمری سر  
 که امسوس باشد مرا حسوسگر . نظامی  
 گنجی جان کای گوهرشدم  
 وز آن شد جو دریا بوانگر شدم . نظامی  
 بمانی رساید آن بواگر راحت  
 که دانا بدو عیب و ملت شامت . نظامی  
 مرا حصر تعلیم گر بود دوش  
 داری که نامد بد برای گوش . نظامی  
 حویله اد گردید خون ریختش  
 در دوازده مهندس آویختش . نظامی  
 صفای شکاره در بار داشت  
 بظاهنگران ساری طاعت گذاشت . نظامی  
 کسی را بود کجیا در بود  
 که او عشوه کجیا گر نبود . نظامی  
 چو در کوچه مرد آکسگر  
 در مرد آهن بر آورد در . نظامی  
 هم عالم آگهی شد که خاکش توام  
 بیم ازدن تو آ که او و اگر می  
 (دیوان حافظ و جلال سولای ن ۸۲۳)  
 بر تو زمان اهل و ساه دعا گراست  
 خود و سخای تو چو ناهل زین رسید  
 سوری  
 حدک دور محشر بن دادگر  
 که حشم حد است بهادر گر . سعدی  
 ده نصحت کردل شبیه مباد گفت  
 روای سوا که این درد بر سر آورد  
 سعدی (حیات)  
 بر شیده عقل و برا کنده هوش  
 ز قون هیچکس آکنده گوش  
 (موسا سعدی)  
 پیمبر که ترا ضاعت گراست  
 که در سادۀ شرع ... است . سعدی  
 این مرید گاه با اسم داد بریند  
 وز پاست بود اگر همچو بیانات پند  
 قیمتی باشد مملو تو جو دریا بونور  
 (موسا سعدی)

سبک شد شه گشت کوه گران  
 چینی است خود رسم گوهر گران . نظامی  
 تشمسد صورتگران در بهت . نظامی  
 چو پرداخت رسام آهنگرش  
 هیقل فرودیند شد پیشکش . نظامی  
 چو آن ماله را دست از رود بخت  
 در آن پرده که رود گر رود بخت . نظامی  
 یکی در آن منگی انگین گر بود  
 نه از صد گلش تا کنین خود بود . نظامی  
 چه بر پای خود کالک صورتگرش  
 بر آراست آرایش در حورش . نظامی  
 بر آن حوهر انداخت آکسگر در  
 آکسگر خود کردش آکسگر . نظامی  
 مساحت گران داشت اندازه گر  
 بر آن شعل شامشته صد دیر . نظامی  
 ساقی بند آن کوچه حتماه مدروش  
 کابها که مردید کل کوره گراست . سعدی  
 جان مورش سه سال گر  
 که صورت سفید از آرز حوسر سعدی  
 مشوا در چو حلوان صاحب که همی  
 در و محاش که در فصل شهید کار . سعدی  
 سر حاکم کو حیاة ما شها کند  
 و آن حال و وحشت دستکش کل گران شود . سعدی  
 و گاه با فعل آید  
 این آبروش ایست دور است حوا انگرش  
 هر دو ترس بکند و بیاک در حوره  
 ناصر حسره  
 بی کابیه مالت و نال ناهت  
 باشگر آماش و جواب ناهت . نظامی  
 پوشا گران و با بخواهد بسند  
 گر آمی چنین چکر آمد بند . نظامی  
 هم سوئید وهم از موی گران در خواهد  
 که بهر مویان ساقی باشد همه  
 (دیوان حافظ و جلال سولای ن ۸۱۹)  
 کینت دین با اسم داد آید  
 آسما که آهنگر انگشت گر میون گر  
 آتش آوده گر ادم گر اندانگر  
 (گلاد و کاهان) از در گر او گر  
 سگر با گر بود ما گر  
 سگر پالانگر لاس گر ناره گر  
 از گر  
 خوش گر همه گر  
 در هر حد  
 حوا گر  
 حایگر حوا گر حورش (صاح)  
 حور گر خط کاسا گر  
 ناور گر حوا گر درود گر دیوار گر  
 رختگر روده گر رس گر رونگر  
 در گر رس گر

سفا گر سفه گر سوزن گر سوهان گر  
 سونه گر  
 شبیه گر شکر گر ششم گر  
 صورتگر  
 طشت گر  
 صابونگر  
 قفل گر فراه گر  
 کله گر کمانگر کشگر کوره گر  
 کله گر کاسه گر  
 گنجر گلاب گر کج گر  
 لولا گر لاد گر  
 میاگر مسگر مهر گر  
 مگاز گر انگر مل گر  
 تو کیمات دین ما اسم معنی آید  
 آشوب گر آرمایش گر ایجاد گر  
 آرس گر آرایشگر امونگر  
 اسبلا گر احلال گر اشغالگر  
 ناری گر مره گر بناد گر  
 بینا گر یورش گر پراشگر بیرون گر  
 بوانگر اعشاگر بر گر بوضه گر  
 بناگر  
 حادو گر حاره گر حوگر  
 حاره گر چر گر  
 حله گر حساب گر  
 حیاگر حواش گر (شعیب) حوگر  
 حسگر  
 داد گر درود گر درپوره گر دعا گر  
 دستان گر  
 روشن گر و حاله گر و تا گر رامشگر  
 رباگر  
 سسگر سرداگر سپره گر سانسگر  
 سره گر (ناتق)  
 شعاع گر شاکر شعله گر  
 صحت گر صاه گر صیقل گر  
 طیت گر (مراج)  
 عشوه گر  
 شم گر  
 صوبه ساد گر هند گر  
 قیمت گر  
 کار گر کجیا گر کاربگر کشی گر  
 کداگر گروگر  
 گلبرگر  
 لاله گر  
 منادی گر موهه گر مکیاگر هودی گر  
 مداحه گر  
 نوحه گر مده گر مگوگر بانسگر  
 وه گر و خر گر وانگر و ران گر  
 بارگر  
 در کینت دین ما فعل آید  
 رویگر در گر  
 چالشگر  
 ده گر در بخته گر

گهر. [گه] (ادات) ضغف، گره، کلاه، هر طبع است کردی قر (۱) (اگر) زابا ۳۵۲ (حاشیه برهان قاطع تصحیح دکتر همین) گره خود را بر آسمان شکستیم  
 بی گمانم که بر چکاد آید.  
 مظاهر فضل.  
 هر که باشد تشنه و چشمه بیابان هیچ جای بی گمان تشنه باشد گریه باید آب کند.  
 شهید بلخی.  
 گر کند هجگاه قصد گریز  
 خیز تا که بگوشش اندر مین.  
 خسروی.  
 آن ساعد بکه خون بچکد زو بناز کی  
 گر برون بر او بریک تار و ریمان.  
 خسروی.  
 گر بر فکند گرم دم خوش بگو کرد  
 بی بوک و گوگرد زبانه زند آتش.  
 آنجایی.  
 اگر ابروش چن آرد سرد گریه من بند  
 که و خسار میر از چین است چون رخسار پنهان  
 کبابی.  
 گر کس بودی که ری نوام بفکندی  
 خوبش تن اندر فکندی پناخن.  
 ابوشکور (۲).  
 چندیت مدح گفتیم و چندین عداوت دید  
 گرد آنکه نیست سبب چفتی شمع فرست.  
 منجاک.  
 گر آنکه میراست شهر درانی (۳)  
 بر راسته آواسته گردد ز رخسار (۴).  
 بوشیب.  
 گر آیی و این حال عاشق به منی  
 کنی رحم در وقت وزی وی گرای.  
 زینبی.  
 نکو گشت مزدور آن حدیث  
 مکن بد بکس گر خواهی بخوش  
 رود کی.  
 گر او رمی بجای حیدر گود  
 بر زم شاه گران عمرو بهتر  
 فخر آه درج با بسی به دلیل  
 نه سرا باش با دستی به مهر. دلفیقی.  
 گر این راست گردد به کلام تو  
 بوسد بر تاجها نام تو. مردوسی.  
 گو کنار از پس فرغ داری بی خوابی شود.  
 گر بر افند سایه شمشیر او بر گو کنار.  
 فرخی.  
 گر خبر بکنندم بقیامت که به خواهی  
 دوست ما را و همه حنت فردوس شمارا.  
 سندی.  
 ترا که گفت که مدعی بمراد عشق تو باشد  
 گر از وفات بگردم درست شد که به مردم.  
 سعدی.

گر بودی خصم و دشمن در جهان  
 بی بودی خشم اندر مردمان مولوی.  
 گریایی دهمت جان و دنیا بی کشد ملام.  
 من که با بست بجرم چه نیایی چه نیایی  
 مجبر اصغاری.  
 || یعنی یا  
 بپرسید خشکی خود تر گر آب  
 که ناپد پرو بر همی آفتاب. فردوسی.  
 تلی هر سویی مرغ و تنه میر بود  
 اگر کشته گر خسته نبود. فردوسی.  
 و هر دو روز گرمه روز موی سر ستردن.  
 (ذخیره شوارز مشاهی). اگر فصل زمستان  
 باشد پرو من باردین اگر برو من مسطکی  
 چرب کنند. (ذخیره خوارز مشاهی).  
 گهر. [گه] (۱). مقصود و مراد. (برهان).  
 آندراج. (جهانگیری).  
 کار معلم کام و گرنده (۵)  
 تخم بی مغز بار و بر نهد.  
 حکیم سنایی (بقل آندراج).  
 بهر آراسه عیشت جهان افراخته صرت  
 به سوغور و جاده و بهت و عز و نام و کام و گر.  
 مسعود سعد.  
 طایبان را کرده یکباره حدای نام و گر  
 یاغی را کرده همواره بری از نام و نان.  
 عبدالواسع سبلی (بقل جهانگیری).  
 گهر. [گه] (۱). این کلاه اوستایی و  
 یعنی کوه است و در یسنا ۱ قفله ۱۴  
 و یسنا ۲ قفله ۱۴ و یسنا ۳ قفله ۱۶ و غیره  
 آمده. در دو سیروزه کوچک و بزرگ  
 در قفله ۲۸ زمین ایزد نیک کنش و کوه  
 اوشیمن و همه کوههای رفاهیت راستی  
 بهشده و فر کبابی مردا آفریده یکجا ذکر  
 شده است. در این هشت قفله کله گری (۶)  
 (۷) گپری در اوستا) از برای کوه استعمال  
 شده که در پهلوی گو گویند. کیومرث را  
 نیز در فارسی گرشاه یعنی پادشاه کوه نامند.  
 (پورداد. شنها ج ۲ ص ۲۰۸)  
 گهر. [گه] (۱) نام بوشی است مشهور که  
 عربی عرب گویند (برهان). در استعمال  
 قدام یعنی بیماری مشهور است و در دواول  
 امروزی یعنی مبتلای بدان بیماری است بجای  
 گر کن و گر کن. مرضی است که مویها  
 را بر جاند و بدن خاصه انگشتان حارش  
 کند و مخرج شود و آن را برای عرب  
 گویند و سرایت کننده است بدگری.  
 (آندراج).  
 طلب پدر ترا بدهد یعنی  
 تو چونکه گر خویش همی خاری.  
 ناصر خسرو.

گریست اینجهان بشل زیرا  
 بس ماخوشست و خوش بهخورد گر.  
 ناصر خسرو.  
 گفتست هفت سال است تا مرا جرب یعنی  
 گر خویشتن را نصایبم. (عمل التوازیع  
 و القصص). جرب که بیارسی گر گویند از  
 خونی فلیط و هفت تولد کند گفته که بر گها  
 اندر گرد آمده باشد و طبیعت آن را بظاهر  
 نن دفع می کند. و گر دو گونه باشد خشک  
 باشد و تر. (ذخیره خوارز مشاهی).  
 و آن یکی گویند شتر یک چشم بود  
 و آنند گر گویند ز گر بی چشم بود.  
 مولوی.  
 || مؤلف آندراج این کله را یعنی قدرت  
 و تسلط آورده و شعر را از فرنی نقل  
 کرده است.  
 ملک آن باشد کاورا این سخن باشد درست  
 ملک آن باشد کورا بهتر باشد گر.  
 فرخی.  
 در نسخه فرخی حباب عبدالرسولی (ص ۱۰۸)  
 گر آمده است و در برهان نیز این  
 سنی برای گر (با کاف نازی) آمده است.  
 رجوع به گر شود.  
 گهر. [گه] (۱) نام رودخانه است در  
 سرحد ملک نازان و پابنسی با کاف نازی  
 مشهور است. (برهان). نام رودی است در  
 کشور بروج.  
 بهشتی شده پیشه پیرامنش  
 ز گر کونری سته بردامنش.  
 (نظامی گنجوی بقل گنجینه گنجوی ص  
 ۱۳۰).  
 اصل کلمه «گر» بنام کاف نازی است.  
 رجوع به گر در برهان قاطع و لغت نامه شود.  
 گهر. [گه] (۱) (ج). کوهی است در جنوب  
 شرقی بوشهر و کوه مسک.  
 (سفرایای طیبی کبهان ص ۵۵).  
 گهر. [گه] (۱) (ج) مرکز دهستان کوه  
 شهری بخش کهنوج شهرستان سربفت.  
 واقع در ۱۶۰۰۰۰ گری جنوب کهنوج و  
 ۲۰۰۰۰ گری خاور راه فرعی کهنوج به  
 میناب.  
 (از فرهنگ خرافاتی ایران جلد ۸).  
 گهر. [گه] (۱) (ج) گرای، حمام (غیاث).  
 سر تراش و دلاک. (برهان). حلاق، سرین  
 بسکد و الله خواجه مسکد و الله  
 کد تو و انش چون که مسکد گرا - (۷)  
 (معروفی). حاشیه فرهنگ امیدی نصیجی.  
 اگر در کله بوسیده بر کنش زد و گور  
 سر امیر که داند ز کله گرای.  
 (منسوب به سلطان محمودین سکنکین).  
 (۲) در پیش دیگر شعرا علامه دهخدا به رو کی منسوب دانسته است (۳) رأبی (ن ل). (۴) برخاست (۱) Gher.  
 (۵) کار بی علم ... (ن ل). (۶) Gari. (۷) خواصه بسکد و الله خواصه مسکد و الله از کبر تو و آتش چون که مسکد گرا.  
 (سورسی بقل صحاح الفرس). مسکد دایم خواصه بسکد و الله کون او کبرت چون کیه مسکد گرا. (ن ل).  
 مسکد دایم و الله بسکد و الله کیر او کوش چون کیه مسکد رگ و ا. (بقل لغت فرس چاپ اقبال ص ۴۵۷).

(۲) در پیش دیگر شعرا علامه دهخدا به رو کی منسوب دانسته است (۳) رأبی (ن ل). (۴) برخاست (۱) Gher.  
 (۵) کار بی علم ... (ن ل). (۶) Gari. (۷) خواصه بسکد و الله خواصه مسکد و الله از کبر تو و آتش چون که مسکد گرا.  
 (سورسی بقل صحاح الفرس). مسکد دایم خواصه بسکد و الله کون او کبرت چون کیه مسکد گرا. (ن ل).  
 مسکد دایم و الله بسکد و الله کیر او کوش چون کیه مسکد رگ و ا. (بقل لغت فرس چاپ اقبال ص ۴۵۷).

گر بجهت کردن گرازی  
 و دره قنقار صحن مکن نظامی .  
 اینچنین گرای حاشی را سین  
 ما کمان برده که بشد او امین مواری .  
 خبیثه پر خون که گرا می کند  
 بر امید شمع دل خوش میکند .  
 مولوی ( نقل آندراج ) .  
 کاکا نالت چگونه آفا کردی  
 کافر بکنند آنچه مو گرا کردی  
 ریمان سیاه مایوت سیده بست  
 چون اسم شریف خود شرعاً کردی .  
 یحیی کاشی ( نقل آندراج ) .  
 || بنده که در مقابل آزاد است ( برهان ) بنده  
 و غلام سیاه ( آندراج )  
 ترك ملك مندوی گرای اوست  
 در کف مهر آینه زای اوست  
 حواصو ( نقل مرهنگه شیندی و آندراج ) .  
 || آهسی بهن باشد دسته دار در در طرف  
 آن ریسان بنسد یکی دسته آرا بگرد  
 و دیگری ریمان را بکشد تا زمین شیار  
 کرده با هموار را بدان هموار کند و آن  
 را حرسی مملعه و مساوی حواصو ( برهان ) .  
 || گاهی این اصط را بطریق دشنام هم  
 بران آورده ( برهان )  
 گرا . [ گز ] ( راج ) ( طاق ) یا صان  
 گره ( ۱ ) نایی است کوچک که طلق طرح  
 نصرهای متره ( ۲ ) ساحه شمشه در حاده بغداد  
 سکر ماشه واقع است و کاملاً شب سمد  
 بیشاپور میباشد ( رجوع بایران تألیف  
 گیرشمن ترجمه م معین ص ۳۲۵ شود ) .  
 رجوع بطاق گرا شود .  
 گرا . [ گز ] ( راج ) ( ۳ ) التظیف  
 کوبی ( ایران ماستان ص ۲۱۲ ) . سدر گرا  
 از حله ساند معروف دوره اسلامی است  
 ( رجوع بایران ماستان ص ۱۵۰۹ و ص  
 ۲۰۸۰ شود )  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) . ترقه از ایل طلی  
 از قبه لراوی از ایلات کوه گیلویه خازس .  
 ( حراهای سیاسی کجهان ص ۸۹ )  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) . ترقه از  
 طایفه نکش تسمی قازس است  
 ( حراهای سیاسی کجهان ص ۹۰ )  
 گرازی خان جهان بیگی . [ گز ]  
 بی [ راج ] . یکی از طوایف ایل قشالی  
 ایران و مرکب از ۱۵۰ خانواد است که در  
 حرکان سکونت دارند  
 ( حراهای سیاسی کجهان ص ۸۱ ) .  
 گرازی سعد یخانی . [ گز ] ( روس )  
 ( راج ) یکی از طوایف ایل قشالی ایران  
 و مرکب از ۲۵۰ خانواد است در چهار  
 دانگ سکونت دارند  
 ( حراهای سیاسی کجهان ص ۸۱ ) .

گرازی محله . [ گز ] ( راج ) نام  
 دهکده ایست در باحیت مهر عمادالدین از  
 استرآباد رشتاق .  
 ( سرنامه مازندران و استرآباد راپوش  
 انگلیسی ص ۱۲۷ ) .  
 گرازیله . [ گز ] ( راج ) ( حاصری )  
 رجوع به گراییدن و گراییدی شود  
 گرازییدن . [ گز ] ( راج ) ( معنی ) .  
 میل کردن ( صحاح الفرس ) . ( آندراج ) .  
 رعیت کردن ( بیات ) . رعیت و حواصش  
 و میل سودی ( برهان ) رجوع به گراییدن  
 شود  
 گرازییده . [ گز ] ( راج ) [ گز ] گراییده  
 ( ن مع ) رجوع سماعی گراییدن شود .  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) . دهی است در دهستان  
 نه پسر بخش حومه شهرستان خرم آباد واقع  
 در ۲ هزار گری شمال خاوری خرم آباد .  
 ۴ هزار گری شمال راه اومبیل دو خرم آباد  
 به موجود است کوهستانی و هوای آن  
 معتدل و مالارمائی است و دارای ۱۲۰ تن  
 سکه است  
 ( از مرهنگه حراهای ایران حلد ۶ )  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) . ده کوچکی است  
 از دهستان طلی در سرحدی بخش کهن گیلویه  
 شهرستان بهمان و در ۹ هزار گری جنوب  
 ماحتری قلعه رتبیسی مرکز دهستان سکه  
 آن ۵۰ تن است .  
 ( از مرهنگه حراهای ایران حلد ۶ ) .  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) . دهی است حر  
 دهستان بلاحش ملاقات شهرستان بهران  
 واقع در ۳۲ هزار گری خاور شریک . سر  
 راه عمومی و مالرو ملاقات به شاه بل است .  
 کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۵۵ تن .  
 سکه است دود محلی و چشمه ساز دارد  
 محصول آن غلات و برش و لبنات است  
 شعل اهالی رزاق و کله داری است . عده  
 برای نامیر معاش ، تهر این رزمه و مرکب کرده  
 از صنایع دستی ، مختصر گریاس گلیم و حاجیم  
 مایه مسولت سراج و عسلک ، داموی ، پای  
 قلعه دختر حر . این ده است . سرچشمه  
 اصلی شاهرود از ارتفاعات این ده میباشد  
 راه آن مالرو است  
 ( از مرهنگه حراهای ایران حلد ۶ ) .  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) دهی از دهستان  
 مارول بخش حومه شهرستان بیشاپور واقع  
 در ۹ هزار گری شمال ماحتری بیشاپور .  
 کوهستانی و معتدل است و دارای ۱۰۸ تن  
 سکه میباشد  
 ( از مرهنگه حراهای ایران حلد ۹ ) .  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) دهی از دهستان  
 سادگان بخش حومه واردان شهرستان مشهد  
 در ۱ هزار گری شمال مشهد و ماحتر راه

صومی مشهد به کلات واقع است هوای آن  
 معتدل باشد دارای ۱۰۶ تن جمعیت است  
 ( از مرهنگه حراهای ایران حلد ۹ ) .  
 گرازی نیکاب . [ گز ] ( راج ) دهی از  
 دهستان زبر کوه بخش قاین شهرستان  
 بیرجند است واقع در ۲۱ هزار گری شمال  
 خاوری قاین کوهستانی و سکه آن ۱۱۹ تن  
 است و در منطقه گرمسیر است  
 ( از مرهنگه حراهای ایران حلد ۹ )  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) کوهستانی و موس  
 ( راج ) ( ۴ ) کنش و یسوف فراسوی  
 متولد در لیل ۱۸۰۵ و در ۱۸۷۲ وی  
 مصنف کتاب چشمه هاست ( ۵ )  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) ( ۱ ) مواج  
 و مشکلات یابی عمر معتدل در پیشرفت کاری  
 پیدا شنس ، گرازی در کاری یافتن در تداول  
 عوام ، گره ، عقده ، مانع ، طاق . مشکلاتی  
 در انجام کردن کاری پدید آمدن . اموری  
 که مایه نغوسن مقصودی شود . میدانم  
 این که چند گرازی دارد رجوع به گرازی  
 افتادن شود  
 گرازی افتادن . [ گز ] ( راج ) یا ر [ د ]  
 ( معنی مرگ ) زولیده شدن ، شوریده شدن ،  
 گرازی در کاری افتادن ، عاقبتی در آورنده  
 آمدن رجوع به گرازی شود .  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) دهی است از  
 دهستان میلانو بخش شعوان شهرستان  
 فوجان واقع در ۲۲ هزار گری جنوب  
 پلختری شعوان و ۴ هزار گری دول آباد .  
 هوای آن معتدل و دارای ۳۹۲ تن سکه  
 است ( مرهنگه حراهای ایران حلد ۹ )  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) دهی است  
 از دهستان شانیر بخش طرفه شهرستان  
 مشهد واقع در ۱۸ هزار گری شمال ماحتری  
 طرفه و ۴ هزار گری ماحتر شومه قدیمی  
 مشهد ، فوجان هوای آن معتدل و ۱۱۴۴ تن  
 سکه دارد .  
 ( مرهنگه حراهای ایران حلد ۹ )  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) حومه کهنه ( برهان )  
 حومه های کهنه یازده یازده . معرب آن حراد  
 است  
 گرازی . [ گز ] ( راج ) ( ۶ ) و آن که ایست  
 در ارباب : برامون داره - حومه های آن  
 دقیقه است ( دقیقه ۱۰۰ قسمی ) که  
 یک صدم گراد باشد و ثاب صد قسمی که  
 یکصد دقیقه صد قسمی و با ۱۰۰ گراد  
 است  
 ( منداب چاپ وزارت مرهنگه تألیف آقایان  
 محمد وحید و تهمی ماضی )

(۱) Taq-i-Quré (۲) Hatra (۳) Qerra.  
 (۴) Gratzy (Auguste Joseph Alphonse) (۵) Sources. (۶) Orade



گراز

|| گراز دندان، کسبیکه دندان او بلند و بدشکل باشد.  
 || مثل گراز رفتن، سر بریزد و انداختن و بدون توجه راه رفتن.  
 || گراز بینی، که سوراخ بینی مشهود و بیابالا دارد مانند سوراخ بینی خوک و گراز.  
 || جمع گراز، (برهان، آنتدراج)،  
 گرازان بدنمان و شرابان بیچنگ  
 خوانده کردن بهر جای جنگه فردوسی.  
 || (۱) بیلی بود دهن اندرو بسته و بدو کس همی کشند و صبارت بدان راست کشند و برزگران نیز زمین را بدو کنند (فرهنگ اسدی). بیلی باشد بزرگ است که حلقه آهنین بر دو طرف تنیه کرده باشند و ریسمانی بر آن بندند و مزارعان زمین شیاره کرده را بدان هموار کنند. (برهان)، بیلی بوده که زمین را بدان کنند. (جهانگیری). آهنی که زمین بدان شکافند. (فیثات). بیلی باشد سر کج که برزگران دهن در آن بندند و بدوش بکشند و زمین راست کنند. (اوهی). بیلی رشته در آن بسته که کشاورزان زمین بدان راست کنند. (صعاح الفرس) ،  
 تا بود شادی دهقان همه از آباءه باغ  
 تا گرازیین روز بگر باشد بگراز.  
 منسوب به رود کی.  
 مجلس و مرکب و ششیرچه داند همی آنگ  
 سرو کارش همه با گاووز زمین است و گراز.  
 صاره (بقل فرهنگ اسدی).  
 بفرمود تا کار گر با گراز  
 بیارند چندی ذراه دراز.  
 زمین را بکنند گرفتند پاک  
 شد آن جای هامون سراسر مفاک،  
 فردوسی.  
 گراز، [گگ] (را من) بالش و نمو،  
 از بالیدن و نمو کردن. (برهان). رجوع به گرازیین شود.  
 گراز، [گگ] (را) کوره. (فرهنگ سروری). کوزه سرننگ. (فرهنگ اسدی انصوامی). کوزه بهنی که در خلاف کنند و همراه داشته باشند. بعضی گویند کوزه سرننگیست که مسافران همراه میدارند و آن نومی از تنگ باشد. (برهان). کوزه سرننگ باشد. بتازی آنرا فیله (۱۳) گویند. (فرهنگ اسدی). کوزه معروف که تنگ نیز گویند و بشندید زان نیز آمده است و فی القاموس الکرازی (کراسورمان) القادوره والکوز الضیق الرأس. (فرهنگ عربی). این کلمه مصحف «کرا» ماکلف مازی و عربی است. رجوع به گراز و برهان قاطع مصحح دکتر معین شود.

بانگ او کوه بلرزاند چون شیبه شیر  
 سم او سنگ بداند چون نیش گراز.  
 منوچهری.  
 نتوان جست خلافتش سلاح و بسیام  
 ز آنکه تندیشد شریله از بشک گراز.  
 فرخی.  
 گرهایی مگر عادت خند  
 و زلفنگی مگر خوی گراز. مسعود سعد.  
 و دندانهای شما چون دندان گراز است همه بر کنم.  
 (اسکندرنامه نسخه آقای سعید نفیسی).  
 زنگی که پادشاه ایشان بود سیاهی بود چون کوهی از انقاس سیاه تر. بر صورت مردم، اما دندانش چون دندان گراز بود. (اسکندرنامه ایضا).  
 بیاطن جو خوک یلید و گراز، (بیهقی).  
 ر آمیخته لشکر و روزگ  
 سید و سبه خون گراز دو رنگ.  
 نظامی.  
 بوجره سیاه و بیابالا دراز  
 بدیدار دیو و بدندان گراز.  
 (گرشاسبنامه).  
 مانند فخر و گراز در شب و گراز دویین گرفت.  
 (سند یادنامه).  
 || (کتابه) کتابه از مردم شجاع و دایر است. (جهانگیری). (برهان). (آنتدراج) مرد بهادر. (فیثات الفغات).  
 بنامیت قوت جانور منبوره گراز. در بهرام پشت (اوستا) بهرام. فرشته ی روزی ده ترکیب حسانی بخود گرفت و خود را برزشت نمود. از هر یک از این ترکیبهای مختلف که آسب و شر و روزاو و نمیه باشد یک قسم قوتی اراده شده است. درینده ۱۰ پشت ۱۰ کوز بهرام بصورت گرازی جلوه میکند. همین مناسبت قوت این جانور است که دراره (۱۱) اسم اشخاص آمده از جمله درینده ۹ فرزدین پشت. در میان مامداران و شاهزادگان ایران قدیم و ممالک همسایه مثل ارمنستان و البانیا و غیره بگروهی بر میخوریم که اسم آنان با «ورازه» ترکیب یافته است مثل: وراز سده، ورازدان، ورازدخت و ورازسون، و وراز پیروز و وراز مهر، و وراز موسی و نمیه (پورداود پشتهاج ص ۳۵۹-۳۶۰).  
 ورك، یوسی. نام نامه. درین بیت معنی شجاع و بهلوان آمده.  
 نورسهر مثل تو هر گر نیارود  
 از هفت پشت بهلو شیر افکن و گراز  
 همه لوبکی در شبی، بنقل (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین).  
 || بر مرد عظام و دستگر اطلاق کنند. (فیثات الفغات).

گراز، [رگک] (راخ). همی از دهستان  
 آخساجی بعض حومه شهرستان مهاباد.  
 واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری  
 مهاباد و ۲۳ هزار گزی باختری شوسه  
 بوکلن بیابان و آب. هوای آن معتدل و  
 مالاریایی و دارای ۶۴۰ تن سکنه است.  
 آب آن از چشمه میباشد.  
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲).  
 گرازان، [گگزر] (راخ). دهی در  
 چهار فرسخ و نیم میانه شمال و مغرب گاوکلان  
 است. (از فارسنامه ناصری ص ۲۰).  
 گرازیسکا، [رگک] (راخ) (۱). شهری  
 است در ایتالیا (نیسی) واقع در ساحل  
 ایسون (۲) دارای ۳۶۰۰ تن سکنه.  
 گرازیون، [گگ] (را). جوشنیست که  
 آن را داد خوانند و برمی قویا گویند.  
 (برهان) بهندی داد نامند. (جهانگیری).  
 گرازان، [گگ] (۱) (۲) خوک (زادهی)  
 در اوستا و رازا (۴) در بهلوی و راز (۵)  
 (موشه ششود و رواج) (۶) در آرمینی و راز (۷)  
 در هندی باستان و رازا (۸) در کردی  
 و راز (۹) حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر  
 معین). خوک بر بناسبت دغیری و شجاعت  
 (فیثات الفغات)، خوک فرو چون بنایت دلیر  
 و شجاع و سخت تر و کینه ورمیشود و مکرر  
 دندان چیزهای سخت و صلب به دیواره کند.  
 (آنتدراج). خوک بر که جفت خوک ماده  
 است. (برهان).



گراز  
 سردستان تو مانا سگاز  
 مرید حیان کان سران گراز. فردوسی.  
 گرازان بدنمان و سران بیچنگ  
 توانند کردن بهر جای جنگه.  
 فردوسی.  
 تن مرد و سر همو آن گراز  
 به بیچارگی مرده بر نعت ناز.  
 فردوسی.  
 علما را که همی علم فروشد بین  
 پرومالش (۱۰) چو عقال و بهر بی جو گراز.  
 ناصر خسرو.  
 حکند مرد جز سفر که گرفت  
 کرگه صحرا و مرغزار گراز.  
 ناصر خسرو.

(۱) Gradisca. (۲) Isonzo. (۳) Sanglier. (۴) Varāza. (۵) Varāz. (۶) Varāc.  
 (۷) Varaz. (۸) Varāhā. (۹) Berāz. (۱۱) Varāza. (۱۰) ط، برایش، (ن ل).  
 (۱۲) ط قینه (شبهه).

باست تمام قدر گاهت آمدم  
 امروز با گرازی و چوبی می روم  
 باخر (مقل او فرهنگ‌سندی ۱۰ حدین آرا)،  
 گرازه، [گت'ز] چوبی که کوسند  
 و حرو گاوران‌دان راند (برهان)، این کلمه  
 مصحح د گوازه است (رشیدی پور همان ملاحظ  
 صحیح دکتر معین) رجوع به گوازه شود.  
 گرازه، [گت'ز] (۱) طیش و اضطراب که مردم  
 را از حرارت بهم دست‌نوازی جان بیشتر و جان  
 را در وقت زائیدن واقع می‌شود. (برهان)  
 تیشی ماشه سخت که در تنی مردم اعتدول بیشتر  
 زبان را بوقت دادن (مصباح‌العربی)  
 هر چه سودنی تو گوارده باد (۱)  
 گشته گوازش هم بر تو گراز  
 او شکور (مقل مصباح‌العربی).  
 مرینی است. (فرهنگ‌حطی) ظاهر این  
 کلمه گرازه است و عربی است.  
 گرازه، [گت'ز] (۲) رجوع به  
 شاهانه آمده و منسوب شهر راز است.  
 رجوع به شهر راز و رجوع به حاشیه من  
 ۸۴ مجل التواریخ شود.  
 چو آن نامه آمد سوی گراز  
 بر اندیشه شد مهتر دیر سار.  
 مردوسی (چاپ بروجم ص ۲۸۹۷).  
 مقبر می کرد پوش گراز  
 نکوشش بیامد ردامش راز.  
 مردوسی (چاپ بروجم ایضاً).  
 گرازان، [گت'ز] (نند) جلوه گران و  
 حرامان (برهان) در حال گرازیدن، زنتی  
 به معنی چون برقی چنان به پرووشی  
 (پیمبر صلوات الله علیه) که گفتی بانی از  
 سگ بر می‌کند و چنان زنتی که گمتی از  
 برادی منسوب می‌آید و چنان گرازان  
 زنتی نکش و کند آوری (ترجمه طبری  
 بلخی)  
 نکش گردان حویار  
 گرازان دازان زهر شکار. مردوسی  
 رفتند هر دو گراوان و حای  
 عبادت سرسوی برده سرای مردوسی  
 حجه حواحه والا در آذربایجان گراستان  
 گرازان روی منسل: او آزان در هر هرها  
 موجوری  
 جدار زمانی حور مستری و مستطوری  
 گرازان و تازان و طنه گران چنان موسم  
 هرون آمد. (راحة الصدور راوسی)  
 رجه روی آمده حوازیان  
 گرازان چو طامس کرد مشاوب  
 (مسوب، برهانی) (۳)  
 گرازان، [گت'ز] (۴) (۵) مرگ اسان  
 یا حیوانی که دهان او به دراماند آنکه  
 دهان او مرد که دراز دارد آنکه دهانها  
 سهت دراز دارد

گاو پیشی گراز دهانی  
 کاژجعا کسی بید چندان، نظامی.  
 گرازه، [گت'ز] (۶) (۷) مرگ آنکه  
 سم او چون گراز باشد  
 سلم ساقی شده گرازی می  
 گاو پیشی شده نگاه دمی نظامی  
 گرازی، [گت'ز] (۸) (۹) مرگ آنکه  
 حرامیدن، عمل گرازیدن رجوع به گرازیدن  
 شود  
 گرازه، [گت'ز] (۱۰) (۱۱) (۱۲) (۱۳)  
 گرازان گرازان  
 نکند اوستی [گت'ز] اریه رندل تو آهو  
 به پیش نازش بود آرمی گراز گراز  
 سوزی  
 رجوع به گرازان و گرازیدن شود  
 گرازی، [گت'ز] (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸)  
 عمل گرازیدن رجوع به گرازیدن شود  
 گرازی، [گت'ز] (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲)  
 از روی لار و نکند حرامیده و راه روده  
 (برهان)  
 موارنده لیل باغ اندرون  
 گرازی، [گت'ز] (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷)  
 دل افروزد نام آن حار کن  
 گرازی، [گت'ز] (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲)  
 داری کند ما من آن نادل  
 چو گور گرازیده باشه شبر نظامی  
 گورن گرازیده در هر راز  
 دردم گورن سوی گوه حار نظامی  
 ملاکه دید گرازیده را آهوی در  
 مری که دید حرام ستر کک دوی  
 از روی  
 گرازه، [گت'ز] (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷)  
 باشد. (برهان) (۳۸) (۳۹) (۴۰) (۴۱) (۴۲)  
 گراز در داری چنانکه گرازه مسوب  
 نگاه (رشیدی)  
 گرازه، [گت'ز] (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷)  
 اریایان نام پهلوایست اسرایی که در  
 حگت دوازده رج سیامکه را مثل آورد  
 (برهان آسراج)  
 چون کمال داری و قدرت در معنی مسج  
 و چوبان دفعه نام مرخی را گرازه و گرازه  
 و گرازی و گرازه، (آسراج)  
 اسد چه در بدین وزیران ذوق امر بزرگ  
 و مرشاد نام بود در برایش تمام و طول  
 که او را در روز نقد می‌دهد بود [ند] و هر دو  
 ضری و تلیان و گویار و راز و سیاری  
 [بیکر]  
 (مجله التواریخ و الفتن - مصحح مرحوم -  
 مجاز - ص ۹۰)  
 یا یکی از دوازیان در مار کبک‌گراس  
 در تاریخ طبری نام این مرد راز به به جان  
 و در شاهنامه گرازه کیوکان آمده که ام

پهلوی است از حدین گاو.  
 (رجوع به حاشیه فرهنگ ایران باستان  
 ص ۱۶۲ شود).  
 گرازه بیامد سان گراز  
 درمشی بر او وجه هشت مار. مردوسی.  
 گرازه سر بخته کیوکان  
 بیامد بدان کار بسته بیلی. مردوسی.  
 گرازه کشیدن، [گت'ز] (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱)  
 مرگ (مرگ) رماه کشیدن و از روی [ازد]  
 شعله ووشش  
 گرازی، [گت'ز] (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶)  
 دلمی (آسراج عیان)  
 گرازی، [گت'ز] (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱)  
 دهسان رونه‌یان حواف و جش حواف  
 شهرستان برت حیدریه واقع در ۱۰ هزار  
 گری باختر رود و ۱۰ هزار گری جنوب  
 باختری راه شوسه عمومی برت، بیار آاد  
 می باشد هوای آن کوهستانی و مسکن است.  
 مسکن آن ۸۸ تن - و آب آن از قنات است  
 محصولاش هلات و سیب و شعل اعلی در اعب  
 و گلّه دازی و فانی نامی و گران نامی است  
 (از فرهنگ حرایاتی ایران ص ۹)  
 گرازی، [گت'ز] (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶)  
 شود  
 گرازی، [گت'ز] (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰) (۷۱)  
 رجوع به گرازیدن شود.  
 گرازی، [گت'ز] (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶)  
 زنتی (مصباح‌العربی) مار و سگر و صغره  
 بر راه زنتی و حرامیدن مانند (برهان)  
 (آسراج) رفتاری از روی مار و سگر  
 (حیا گری)  
 در روز ۳۰ د آن هر مردار  
 شامد جو گرازه و گرازه چو شر.  
 لسی  
 آهو می گرازد کردن می برارد  
 که سوی گوه دارد که سوی راج و صغرا  
 کسائی  
 گرازه بهرام چو سگر  
 مکی کلاخ بر ماه آمد پدر. مردوسی  
 آزار لسی آور و آهو دست  
 ریس گاو، هر چه دوشن گدش.  
 مردوسی  
 شو پند پس امر و رقی باست  
 حوشن کی گن و سره جو آهو مار  
 ناصر - سر  
 بر نامه می رجواند ناه  
 بر در نامه چو آهو حور گرازی  
 ناصر - سر  
 پند به حواهان شک بر مرق مد کویان کند  
 پس سره طرش در یک دایره آن گراز  
 موجوری

(۱) گوریده ماد (رود کی میسی - ج ۲ ص ۱۲۵۴) تصحیح علامه دهخدا نگارنده ناد. و از این شرح گوازی مفهوم میشود. ش.  
 (۲) رجوع به مقاله ۲ رهایی، بقلم دکتر محمد معین در مشرق دانشکده ادبیات سرر ملل اول شماره اول شود

گرامی

دستگاه ضبط عبارست از يك استوانه از موم سخت که در حول محور خود حرکت متناهی می نماید و سطح آن در مقابل نوک سوزن دستگاه استقرار دارد (گام بصورت صفحه مدور است از ابونت). چون صدائی در مقابل دهان دستگاه اخذ تولید گردد صفحه فلزی مرتعش میشود و سوزن در روی سطح موم با ابونت فرو رفتگی هائی تولید مینماید. دستگاه مولد دارای يك حجاب است که در کنار آن سوزنی قرار دارد. چون استوانه یا صفحه را با همان حرکت که در موقع ضبط بیان داده بودیم در مقابل سوزن دستگاه مولد قرار دهیم سوزن بواسطه فرو رفتگی ها بپسته همان ارتعاشات را تولید و حجاب مولد صدائی نظیر صوت اولیه ایجاد مینماید.

**گرامافون** - [گرافون] (آلات) رجوع به گرامافون شود.

**گراماجان** - [گرافان] (راخ) - یعنی است ازدهستان کلارستاق مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۸-۱۰)

**گرامافون** - [گرافون] (آلات) - لغت فرانسوی. رجوع به گرامافون شود.

**گرام کاذب** - [گرافیک] (صاحب الفاظ الادویه گوید، بکسر اول باثانی و الف و سکون میم و فتح کاف و سکون نون بادل مهمله استهول کند.

**گرامند** - [گرامن] (م) در بعض کتب از جمله حبیب السیر دیده میشود بگمان من غلط کاتب است و اصل اکلف نازیمت. رجوع به کری کردن و کسری نکردن و گرامند شود.

**گرامی** - [گرام] (حامن) در پهلوی گرام بک (۹) از گرام (حاشیه برهان قاطع - تصحیح گرمین) عزیز مکرم و محبوب و بردگ (برهان) (آندراج) (جهانگیری) نیازی گرم، حبیب همزوا مکرم، گرامی کردن، اگرام (دروزی)، مرد بزرگ قدر و گرامی (منتهی الارب). گرامی گردیدن و فرزندان گرامی آوردن. ابعاب، گرامی گوهر، عجب (منتهی الارب)، ماده بزرگوار و گرامی (منتهی الارب)، گرامی کردن و بزرگ داشتن، تهنیم (منتهی الارب). گرامی در پهلوی گرامیک (۱۰) یعنی ارجمند و محترم و در کارنامه اردشیر و میثوخرت استعمال شده، و آن واژه از ریشه گر (۱۱) اوستایی یعنی درستش و تقدیس و احترام آمده است و با مصدر

**گراشتن** - [گراشتن] (م) - پوست گراشتن، دباغت.

**گراشیدن** - [گراشیدن] (م) - خراشیدن (برهان) (آندراج) (م) - پربشان شدن و پربشان کردن (برهان) (آندراج) رجوع به گراش شود.

**گرافیت** - [گرافیت] (فرانسوی) (۶) ذغالی است خالص که از خود انر سیاهی در روی کاغذ میگذارد و آنرا برای ساختن مداد بکار میبرند و از جمله شبه فلزات است. ترکیب آن کربن طبیعی منبلور تقریباً خالص است.

**گرافیک** - [گرافیک] (فرانسوی) (۷) نمودار خطوطی که نماینده صور و اعمال است.

**گراکوس** - [گراکوس] (راخ) (۸) رجوع به گراکوس شود.

**گراکوس** - [گراکوس] (نی یوس) (راخ) (۸) از نریوس ها و سخیای بزرگتر بود که در سال ۱۶۲ پیش از میلاد تولد یافت و در ۱۲۴ (ق م) بهلاکت رسید. نی یوس کوشش داشت که اراضی مشرق روم را از چنگ اشرف بدر آورده میان طبقت پست و فنی بران تقسیم کند. لذا اشرف با وی مخالفت کردند و سرانجام او را بقتل رسانیدند.

(ایران باستان ص ۲۱۲۲ + ۱۸۴۲) **گراکوس** - [گراکوس] (راخ) - دهی در گلیجان تنگان. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو بخش انگلیسی ص ۱۰۵)

**گرام** - [گرام] (ل) - رجوع به گرم شود.

**گرامافون** - [گرامافون] (آلات) - گرامافون. گرامفون. حبه صوت. آلات

جس صوت است. دارای شکل مخصوص و واحدی تکمیل گردیده است و صدا را بوسیله صفحه مدوری مجدداً تولید مینماید تصور آلات جس صوت قبل از ادیسن عالم معروف امریکائی شده بود ولی منارآبه اولین بار آنرا ساخت و در حقیقت میتوان او را مخترع آن شمرده رفته رفته این آلات را تکمیل نمودند بطوریکه امروزه صدا را بوسیله جس منتهی است که طنین صوت اولی را بخوبی میخوان تشخیص داد. این دستگاه از سه قسمت مشایخ تشکیل یافته است: دستگاه اخذ، دستگاه ضبط و دستگاه مولد صوت. دستگاه اخذ شکل سیوری را دارد که دهانه گنبد آن باز است و دهانه دیگر آن بوسیله یزده نازک فلزی بسته شده است، در مرکز این حجاب سوزن نظریفی از عاج قرار داده اند.

بعین اسب نشین و بعین اسب گذر بعین اسب گذار و بعین اسب گراز.

منوچهری. یادها ماش و بسک اندر بنشین دیگر.

شاهمان باش و بشادی بگرام و بگراز.

فرسی. خوش خور و خوش زی ای بهار کرم

در مراد دل و هوا بگراز. فرسی.

دلا چه داری آنده بشادکامی زی بنا بزم چه گدازی بناز و لهر گراز.

مسودسمه. چون خواجه ترا کدخدای باشد بافتح جمی باظفر گرازی. مسودسمه

ناز گرازدین و چینن گویند در چمن خرمی جمی و گرازی. سوزنی.

نیم مولود بیا کم بناز نیم والد جوانا کم گراز. (منوی)

**گراس** - [گراس] (ل) - تکه و نواله و برمی لقمه باشد (برهان) (آندراج) (جهانگیری) - توشه. تکه. لقمه.

جمله سمت های الوان بهشت يك گراس از خوان احسان توست.

فضائری (بقتل جهانگیری) (حاشیه برهان قاطع ص ۱۷۸۱)

|| عزیز و مکرم. (آندراج بقتل از - رشیدی)

**گراس** - [گراس] (فرانسوی) بل کند (۱) (راخ) ملاح فرانسه که بهنگام جنگ امریکا شهرت یافت. متولد سال ۱۷۲۲ در ماره و منوفی در ۱۷۸۸.

**گراسه** - [گراسه] (راخ) (۲) طیب فرانسوی متولد در ۱۸۴۹ در منلیه (۳) و متولی در ۱۹۱۸ وی متخصص امراض عصبی بود.

**گراسیان** - [گراسیان] (راخ) (۴) - یسوعی و نویسنده اسپانولی. اوراست مجموعه در

بذاه گوئی، مولد ۱۵۸۴ و منوفی در ۱۶۵۸.

**گراش** - [گراش] (ل) - خراش (برهان) (آندراج) (۵)

|| (م) براکنده و پربشان (برهان) (آندراج)

**گراش** - [گراش] (راخ) - قصبه است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار واقع در ۲۲ هزار گزی باشرف لار و کنار راه فرعی لار بهنج میباشد. از نقاط گرمسیری و مالاریائی است. دارای ۸۳۲ تن سکنه میباشد.

(فرهنگ جغرافیای ایران جلد ۷)

**گراش** - [گراش] (راخ) - سه فرسخی مغربی شهر لار است. (فارسنامه اهدری ص ۲۹۹)

(۱) Grasse (François Joseph Paul Comte de) (۲) Grasset (Joseph). (۳) Montpellier. (۴) Gracian. (Graziàn, (تلفظ اسپانولی). (۵) هریشه گراش و خراش (حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر مین). (۶) Graphite. (۷) Graphique. (۸) Gracchus (Tiberius). (۹) Garâmik. (۱۰) Qirâmik. (۱۱) Qar.

پهلوی علامت مست است . (۱) .  
 (مردیسا و تأثیر آن در ادبیات فارسی  
 تألیف دکتر محمدسین من ۳۰۱) .  
 پس هرگز من گرامی شدماش  
 فاندین حانه سلن ویوگک . رودکی .  
 چن گرامی بندرمارفاد  
 کالده تیره سادر سیرد . رودکی .  
 خدای تملای بیصران گرامی را بصورت مستلا  
 کرد و اروجان مان کرچسد . (مرحله -  
 طبری بلخی) . پس این زبان گفتند جا -  
 ماعدا شرآنها الامتک کریم (۲) پرگست  
 یاد از این که مردم است مگر فرشته است  
 گرامی . یعنی نیکویی (تاریخ طبری از حقه  
 بلخی)  
 یگفت آن شکلی که خود کرده بود  
 گرامی بسر را که آورده بود .  
 مردوسی .  
 چو خورد ما شد مآذین و مر  
 گرامی بدل از چه ماده چه بر .  
 مردوسی  
 چنجا گفت دانا که مردم بچیز  
 گرامیست گر حیر سوز است بر  
 مردوسی .  
 چنجا گفت موبد که ای بگفت  
 گرامی سردان بود تاج و تخت .  
 مردوسی .  
 پدوداد (قیصر) پرماندر دخترش  
 که بودی گرامی را بر اعمرش . مردوسی .  
 یگویم که ای مانداران من  
 چنانچون گرامی من و سان من . مردوسی .  
 پسر خود گرامی بود شاهرا  
 بوز که رما بود نگار . مردوسی .  
 همه دوستان را گرامی کنیم  
 جهان را بهرحای نامی کنیم . مردوسی .  
 نیچندم از گنج و هرند روی  
 گرامی نودند سیرده بدوی . مردوسی .  
 بگفت آن شکستی که خود کرده بود  
 گرامی بسر را که آورده بود . مردوسی  
 چنجا گفت من کای گرامی دیر  
 تو کاری چیز بردن آسان مگر مردوسی  
 زمینا نکردند و از راسی  
 گرامی شود گری و کاسی . مردوسی .  
 پسر بود او را گرامی کنی  
 که او مان پیدا بود اندکی . مردوسی .  
 گره حیو است حار و سمن حیو حیوی  
 این لاجرم گرامی و آن دوست .  
 ناصر خسرو .  
 کاک روز از انگور شد گرامی  
 ورمی هری مانه بندر -  
 پراو هیم مردم ندارد گرامی  
 کسی را که داشت عیب و هوازش  
 ناصر خسرو

تواضع مر را دادد گرامی  
 و گرامی آمد یعنی در یک نامی . ناصر خسرو .  
 از مصلحتان هر گرامی بر من نگذارم  
 او حال و دل و دهنه گرامی بردارم .  
 سوچهری  
 امیر مامی ما را چون کودک بودیم چگون  
 گرامی و هر بر داشت (بیعتی) .  
 حال شیرین و گرامی سانسده جانها داد .  
 (بیعتی)  
 شاه گویی مرا گرامی داشت  
 نام من داشت روز و شب بران . مرحی .  
 ای هرص تو مرچشم تو چون دیده گرامی  
 ایمال بو دیدک بو چون دشمن بوحواد  
 قریحی  
 خود از هرص از هر بر است  
 از گرامی تو و وزیر دولن . مرحی .  
 از گرامی دن هر سده سگه داند داشت  
 دن هرزد گرامی توان داشت نگاه  
 مرحی  
 همیشه با که بود در جهان هر دردم  
 چنانکه هست گرامی و درها دینار  
 مرحی  
 مرحوز از بود در حرم . مرحوز از دست حولن  
 مرحوز از سر گرامی . مرحوز از روی نگاه  
 مرحی  
 همه از آدمیم ما بکن  
 از گرامی تراست کو داماست .  
 مسعود سعد .  
 کردش بحواب خود گرامی  
 پرسیدش گر کجا حرامی . نظامی .  
 سوی ملک مداین رفت پوما  
 گرامی مان را یکمان جوان . نظامی  
 گرامی بود بر چشم جهان دار  
 چنجا تا چشم و جم افساد در بکار . نظامی  
 سر دیک من اشعر حوی شاه  
 گرامی تر از صد هزاران کلاه . نظامی  
 تو مرا هیچ گرامی ما  
 (قصص الانبیاء ص ۹۵) .  
 پس آنگاه گفت ما هر دو گرامی  
 سارا مان بار و ساد تکی .  
 و س ورامی .  
 کورت جان گرامی است سداد کن  
 بردان و نداد رهش ماد کن . اسدی .  
 گرامی همیشه سوی است مشک  
 چو شد سوی چه مشک و جا جان حشش .  
 اسدی .  
 سرفه خریدم نامی بود  
 که مردم مرده گرامی بود . اسدی .  
 سپاهی که خاش گرامی بود  
 از او سگه حیرد به نامی بود . اسدی .  
 کیخسرو گفت هیچ چیز در پادشاهان بر من  
 گرامی تر از اسب چینی (نوروز ۹۱)  
 مدود مان ای دوست گرامی  
 (کلیله و دمنه)

جان دست گرچه می بسنن میان  
 می جان چگونه سر گرامی سر سرم  
 عطار .  
 با هر زنی نشست روزی چند  
 لاجرم در جهان گرامی شد سعدی  
 بعدای حاک دم بر دو چشم سعدی به  
 که هر که چون تو گرامی بود مان آمد  
 سعدی .  
 دل ندان رود گرامی چه کنم گریه  
 ماند دهر مراد یسری بهتر از این .  
 حافظ .  
 مرا اندر روز در همه جهان از تو گرامی ریبست  
 و از حال بر من و در مسایم چشم هر بری  
 (بر حقه سیسی)  
 از تو صبح گرامیت سارند  
 ورتگر محاکت اندازد مکتبی  
**گرامی** . [رگه] (راج) دوره بک وی  
 سه چلی غلبلی جان بود حوامی است  
 خوش سبته و خوش رفتار و در هر موسیقی  
 اصلاحات بسیار دارد . هشیجا برگت و در  
 این باب رساله ای هم نوشته است . سر کی  
 و فارسی اشعار دارد و هر من عجیبی گفته  
 که این آیات از آن است .  
 دیده آنگ سر کوسنی که انگلی دگیل  
 در دگیل اسکی دگیل عاشنی ورق المی  
 دگیل  
 غیر من در قبل و در من چو بندی یسکا  
 ایله و عا لیع ای دگیل و نه سی انلی دگیل  
 ابله مع گرامی بی اگر قبله همان  
 عشق دور (سود حه کیم ۳) بوبه (ما ۴)  
 بللی دگیل (مصحح الصواب ص ۱۲۲) .  
**گرامی** . [رگه] (راج) نام پسر حامد است  
 است که در حقه از حامد کشته شد رجوع  
 به (مردیسا ص ۳۵۴) شود  
 مابند پسر از سردان سپاه  
 پس هم حامد دستور شاه  
 برده سواری گرامیش نام  
 مابند پسر دستان مان .  
 دقیقی  
 و رجوع به گرامی کرت شود .  
**گرامی** . [رگه] (راج) نامی است از دهستان  
 چهار اومان . حتی فره آماج شهر سار  
 مراد و فتح در ۲ هزار گری شهر باهری  
 فره آماج و ۵ هزار گری حوت شومنه  
 مراد سپاه کرهستانی و هوای آن .  
 و ۱۴۰۰ سگه دارد  
 (اردو سگه حرا بیانی ایران حله)  
**گرامی دار** . [رگه] (ن ف) گرامی -  
 داویده عزیز داویده . سر ز  
 پند راهیل مبارک است و ایکن پسر گرامی  
 دار است (گلستان)

(۲) - سورة يوسف آیه ۲۱ . (۳) - بود و حکم - ن (۴) - با - ن Heltsbuch des pehtevi vol 16 40. vol 2/595 (۱)

گران

خواهزمشامی). چون مردنوا نوردانا باشد  
مباشرت کلا بزرگه و حمل بار گران اورا  
رنجور مگر داند. (کلیله و دمنه). هر دو باقوت  
بخویشتن دارد و گران بار نکرده. (کلیله  
دمنه).

از گران باری خود ترسیدن  
یس یسکار به پیشان رفتن. عطار.  
... پندروا بعلت او سلسله دزناي است و  
بند گران بریای. (گلستان). ... تادرین  
هفته که مؤذنه سلامت حجاج برسد و ازینند  
گرامم خلاص کرد. (گلستان).

نوخود را چو کودک اندک کن پیوب  
بگرز گران مغز دشمن بکوب. (بوستان).  
آسیا سنگ زبرین متحرک نیست لاجرم  
تصلل بار گران همی کند. (گلستان سدی).  
راهی بزنی که آمی بر ساز آن توان زد  
شعری بخواه که با او وصل گران توان زد  
حافظ.

می خود که هر که آخر کار جهان بدید  
ازغم سبک بر آمد و رطل گران گرفت.  
حافظ.

که زجو اندر سبو آبی برخت  
کاین سبک بود و گران شد ز آب تنفت  
مولوی.

|| شدید، سخت،  
بگردند هر روز جنگ گران  
که دوز یلان بود و رزم سوان. فردوسی.  
دو جنگه گران کرده شد در سه روز  
چهارم سباوش لشکر فروز ... فردوسی.  
چنین گفت کاین بار دزمی گران  
بسازید هم یشت یکدیگران. اسدی.  
بیسوت دزم گران کز سپهر  
مه ازیم کم گشته بگریخت مهر (۶).  
اسدی.

|| (من) کبیر، بزرگ، عظیم،  
کنون خدایا خاصیت با گناه گران  
سوی تو آمد و اعبدا را زخلق بکنند.  
ابوالحسن آفاجی.

اگر من گشامی گران کرده ام  
و گر کیش اهریمن آورده ام. فردوسی.  
اندر ددبد و مفلکت او بناریند  
با لشکر گران و سپاه گران کلا.  
منوچهری.

رای کرده است که شمشیرزند چون پهران  
که شود سهل بشتبر گران شغل گران.  
منوچهری.

نو سوز مرا گران بینی  
من وهم ترا گران بینم. خاقانی.  
خصم بر کشتتم سبک برخواست  
گفت صیغی صعب گران آمد. خاقانی.  
چون گفت زخم سبک بیخ گران  
سو گند گرانش نبود جز بسر فتح.  
مسعودی.

قالی، فالیه، نبل و سنگین که در مقابل  
خفیف و سبک است.

صعب آید ز نو مرا که می  
چون کشی آن گران در خایه فنج.  
منجیکه.

چهره خود گران نیست در و زوشب خورش  
شگفت نیست از این گر شکمش کاواک است.  
لیلی.

سری تنان و بن بی سران  
چرنکیدن گرزهای گران. فردوسی.  
چناش بکوبم بگرز گران  
که نولاد کوبند آهنگران. فردوسی.

نگه کن که چون کرد بر هیچ حاجب  
بجان سبک جفت جسم گران.  
ناصر خسرو.  
ور همچو ما خدای نه بیست و نه گران  
یس همچو ما چرا که سیست وهم بصیر.  
ناصر خسرو.

مر کبان آبدیدم سرده بر روی آب  
پالهنک هر یکی پیچید بر کوه گران.  
فرخی.

وز نهیب خواب نوشین ما چشیده چون روز  
چون سرمستان سر هر جانور گشته گران.  
فرخی.

امروز هم بینشان بار گرفته  
وز بار گران، حرم تن ادا بار گرفته.  
منوچهری.

آفتابش گردد از گرز گران منکسف  
اخترانش یابد از شمشیر بیزت اختران.  
منوچهری.

بدان روز کار جوانی ... دراضتها کرنی  
حون ... سنگهای گران برداشتن.  
(بیعتی).

فرمود ناورا در خانه کردند سخت تاویک  
چون گوری و بمان گران بیستند. (بیعتی).  
اگر چه حرم او کوه گران است  
ترا در پای رحمت پیکران است. نظامی.

بر شد گهر این شکم از آب و نان  
ای سبک آنگاه نباشی گران. نظامی.  
از حسی هم بیلا خصه  
دل حافظه گران مینم خاقانی.

گران ساخت خاک و سبک آب پاک  
دوان کرد گردون بر اراز خاک.  
(گرشاسبنامه سدی).

گرا تر و هر چیز باز گناه  
کز روحان دزم گردد و دل سیاه.  
(گرشاسبنامه سدی).

وقتهای گران بر آن رده.  
(محمل التواریخ و انعم).  
دریاید دانست که از این چهار مایه [عنصر]  
دوسبک است و دو گران. سبک مطلق  
آتش است و سبک اضافی هواست و گران  
مطلق زمین است و گران اضافی آب. (دعوت).

گرامی داشتن. [رکعت] (معنی مرکب  
م) عزیز داشتن، بزرگ داشتن، محترم  
داشتن، تکریم اگرام، (ترجمان القرآن)،  
تبییل. (معاز)، اهراز. (منتهی الارب)،  
کرد کردند و گرامی داشته.

تایسنگه اندر هم بشکاشند. رودکی.  
به پیش بزرگان گرامیش دار  
ستایش کن و غیر نامیش دار. فردوسی.

گرامیش دارید و فرمان برید  
ذفرمان و درایش همی مکنوید. فردوسی.  
پراز صیب مردم نهاد گرامی  
کسی را که دانست صیب و هوارش.

(ناصر خسرو، ص ۲۴۴).  
اگر خولعی در قفای تو نغذندند زیر دستان  
را گرامی ساز. (فایوستامه).

همیدون مسافر گرامی پدار. بوستان.  
و مردم را در بند گرامی دارد.  
سدی (جالی).

گرامی شدن. [رکعت] (معنی  
مر کبیل) محبوب شدن، عزیز شدن، مورد  
ملاحظه واقع گشتن.

بیانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا  
وز آن خوارست ذاق ای دون که خوش و  
خوب سرایند.  
ناصر خسرو.

تاک رزاذ انکور شد گرامی  
وز بی هنری ماند بید رسوا.  
ناصر خسرو.

گرامی شمر دانه. [رکعت] (معنی  
مر کب م) عزیز شمردن، عزیز داشتن.  
گرامی قدر. [رکعت] (مر کب)  
ارجمند، بزرگوار، معزز، محترم.

گرامی کوث. [رکعت] (ب)  
چلماسب است. (ششیا). بورداد ج ۲ ص.  
(۸۷) دعوع به گرامی شود.

گرامی کردن. [رکعت] (معنی  
مر کب م) بزرگ داشتن، سرفراز کردن،  
اگرام.

که این نامها نر و بامی کند  
گرامی کش را گرامی کند. نظامی.  
خدا با در آفاق نامی کش  
بتوفیق طاعت گرامی کش. (بوستان).

گرامییدن. [رکعت] (معنی م) عزیز و  
محترم داشتن. (آندراج).

گرامی نزان. [رکعت] (مر کب) هالی.  
تیار. آنکه از خادمی شریف سبب دارد،  
والا نژاد، والاتبیار.

گران. [رکعت] (مر) بهلوی گران (۱)  
(سبک و نبل) از اوستا گورو (۲) از  
گرو (۳) بار نولومه ۴۵۹ ۵۲۴ ویرک  
ص ۲۷۸ پارسی باستان گرا (۴) ا کردی  
گران (۵) (تخیل) گران، سخت (حاشیه بر هلن  
قاصح تصحیح آقای دکتر مین) سخت و زین.

(۱) Qarân. (۲) Gauru. (۳) Qaru. (۴) Gîrâna. (۵) Ghiran. (۶) ن ل، گریزنده شد ماه و کم گشت مهر.

از خود کف بوهر زمانی  
 یابد صلت گران دیگر سعدی  
 بکار های گران مرد کاودیده دست  
 که شرشره دو آرد زیر خم کند .  
 (گلستان)  
 || (من) . در مقابل اردوان (برهان) صد  
 اردوان و هر چیز که قوت به دست دیگر انبیا  
 واید داشته باشد . (عاشق نامه) . تبی .  
 قبلی ، پرها ، با قیمت  
 چو یاقوت باید سخن می زان  
 سنگ سنگ لیکن بهایش گران .  
 اوشکود  
 یکی امی دزدی تمام گران  
 بیاید دهان رنگ شادوان . مردوسی  
 همه بر سران افسران گران  
 مرد افزون بیکر از کوه ای . مردوسی  
 آن کاین سوی از برنها و حوازیست  
 مردا سوی ابرد گران از آست .  
 ناصر حسرو  
 چیری سگران هیچ خردمند نبرد  
 هر که که بیاید به از آن حیرت زوان  
 ناصر حسرو  
 ندان خوشی ندان بگوئی لب دندان  
 اگر ندان سوانی خرید بسبب گران  
 فرسی  
 بر سر شاهان بهادی باجیای بر کهر  
 و میان حسروان سنی گهرهای گران .  
 فرسی  
 فرمودتا آن سله گران را روی پیش نهادند  
 (بجستی)  
 و موافق اسم راوی را دست بر امی قبلی  
 ریشته و ساحی گران امکنده (بهنی)  
 آب بیاخته گران باشد  
 چون بیامد زایگان باشد . مسای  
 چون بحرینی مرا گران مشر  
 دای که چهره های از جام . مسعود سعد .  
 || (من) آسوه ، پر ، سیاه ، بیخده ، مروان  
 پر نمود اسحت بر هر دوی  
 حنک اندو آید گران لشکری مردوسی  
 چو شنید اهراس ، امهتران  
 پدیره شدش ، اسپاهی گران مردوسی  
 و ناوشاهان کس را دل معاصی و دست  
 که هبت تو بردگت و اشک تو گران  
 فرسی  
 و لشکری گران و سالاری آنها است و ایس  
 حاجت بناید (بهنی)  
 آر را دلمه بیاید من برد مدام  
 کور گودی معظاهای گران دیده آرد  
 فرسی  
 چون خرده ها و آبی گران اوری پوشش باش  
 آرمای  
 کریر حاک . و سار آرد از عطشان آمدت  
 حقایق .  
 مسعود ، با لشکری گران روی نما نهاد  
 ( تاریخ میستان ) .

میجهای دزدی و سیاهی گران با آلتی  
 تمام گرد حبه نکشتند (تذکره الاولیاء -  
 عطارد) . نک استهتد را با لشکری گران از  
 صوب سوی مرستان  
 (فارسنامه ابن الملیح ص ۱۵۰) .  
 اگر آن گنج گران میطلی روح در  
 گل میداد که بر حمت حاوی باشد .  
 اوجندی  
 سرو کاران لشکری گران می باید .  
 (زاجه الصدور راوندی) .  
 و گفته که مصلحت دو آن است که با لشکری  
 گران بسط حله رویه (دل جامع التوالیح  
 رشیدی)  
 || (موسیقی) . صرف گران ، صرف سنگی .  
 قلیل  
 چوین سماع آمد راول ما گران  
 مطرب آفادند ، ک صرف گران مواوی .  
 || پرفوت ، علیف ، مایه  
 و باهر شرابی چند پیوسته تر و گران تر  
 بخورد (دختره و او در مناهج) و شرابهای  
 گران دادند ( تاریخ میستان ) .  
 هر امری را از اشک خود و نمود تا سر حیلی  
 و مقدمی را حلق خود مهیا بر دند  
 شرابهای گران در داندند ( زاجه الصدور  
 راوندی)  
 || مکن ، طلاقه ، سما ، دشوار .  
 هر که میبخواهد از نعت جهان را  
 دل سبب کار های صعب و گران را .  
 سوچهری  
 حوشان همه بردارد نکلاره و حاشان  
 و قدر میکند هر ریدان گرواشان .  
 سوچهری  
 کله ساز دادم مرزو سبک نشیند  
 حام مسوز دادم مرمن گران بر آید  
 حاقانی  
 دل که بیدر گران است نکوشیم در آنک  
 روزی دیده ، حوامت مگر بر نسیم .  
 ( حاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۵۵۲ )  
 || عماراً شخص ناگوار و مکروه طبع که  
 از حضور و صحبت او بر مردم مکروه گران  
 شد (عیان) (رشیدی) (آندراج)  
 رشت و ناگوار است  
 گر راست بخواهید جو امروز فتنهان  
 بر خلق گماند شما اهل نائید  
 ناصر حسرو  
 گرای نظر کرد هر کار او  
 جنبه بود . روز دراز او (موسستان) .  
 کراشرا اویسین ، در حریران است و شوهر  
 از روز شمه بر کورگان (منتخب اطراف  
 عینواکالی ص ۱۷۴ چاپ مروان)  
 و روحوی می معانه و گران  
 حریفان میانش سرد و گران اوجندی  
 من و هم صحتی اهل ریا دورم ناد  
 از گران این جهان رطل گران ما را من  
 حاقانی

سر رشت میران عدالت مند او دست  
 در هزار که ماهر که گرانست گران باش .  
 صائب .  
 از گوش حواش ، ماهوار  
 شکرید او سخن خوب و سبک شیعت را  
 سخنهای گران باصیان را سر  
 ( دیوان ناصر حسرو ص ۱۰۶ ) .  
 || ناگوار در خصم ، معنی الانعام نفیل  
 || معنی ، کند . و ندان مداراست که موازی  
 ازاد دیر و گران تر می شود مدارا در دوی  
 مدار ( التمهیم )  
 و امر رجوع گران گرده ( التمهیم ) .  
 || (من) چاق ، سبب ، ورین ، پر گوشت .  
 یکی حکمت میباشند آن زمان  
 گرسند یک ماده گور گران مردوسی  
 سنگه در صر طلب حون صبح شد ، اکنام  
 تا در آن شدت سنگ صد گران آورده ام .  
 حاقانی .  
 || (را) دشته گنده و جو درو کرده را  
 گویند که با حوشه باشد ( برهان )  
 ( العاصی الادومه )  
 یک گران از کشت و از حوشن  
 بعد از صد برهن او مال کسان .  
 (عصایری مثل آندراج)  
 (س) کر ، بدو و ادر میان او رسب  
 [ اندر میان شکوه مقوم با ] و موی گران  
 دارد (دختره حوازمشاهی)  
 || باحوش ، نامضوع ، ناراحت گنده  
 گفتم که دارویی است مرا آن هلاهل است  
 دندش من گران و نهادش من دیون  
 سودی  
 از آنکه دندن دوش حواش و یداری  
 همی نداند تا ند گران و دشوارم . سودی  
 || حواش گران ، حواف سنگاب ، علولامی .  
 گزنی همه رس پیش حواش اندر بودند  
 زان حواش گران گشند ایدون همه سار  
 فرسی  
 شه چو سر از حواش گران بر گرم  
 آن دو سه من را در میان بر گرم  
 نظامی .  
 زین حنق مان پذیر شاد است شاد  
 کاش که حواش گران بر حاجتی .  
 حاقانی  
 هست اگر آسایشی در هک درهت است است  
 وای بر آنکس گران حواش گران بر حاسه است  
 صائب  
 آرا که همت حواش گران شد دراز است  
 بدست بست چشم نش هر که از دست  
 وحده فروسی  
 گران گشس حواش  
 آدمی بر چوشد حرس حواش می گردد  
 حواش در وقت سحر گاه گران می گردد  
 صائب

دل گران داشتن . سرسنگین بودن .  
 زنجیره خاطر شدن .  
 ای خواجہ اگر مادرت با تو بگوید  
 این بنده ، نباید بدلی از بنده گران داشت  
 خواهد که نگوید بتویر نادره ، لیکن  
 چون صلحه بود نادره کارها نتوان داشت .  
 علی شطرنجی .  
 || دل گران کردن بر کسی ، دل گران داشتن ،  
 سرسنگین بودن .  
 اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید [خواجہ  
 احمد حسن] باشد که موافق رای خداوند  
 نباشد و دل بر من گران کند . (بیہقی) .  
 و دل سلطان با وی گران کرده بودند کہ  
 خواجہ بزرگ با وی بد بود . (بیہقی) .  
 امیرک بیہقی رسید و حالها شرح نلذت  
 و دل سلطان با وی گران کرده بودند .  
 (بیہقی) .  
 || روی گران کردن و گریستن و داشتن .  
 روی نرم کردن ، روی عبوس کردن ، روی  
 درہم کشیدن .  
 چند از این تنگدلی ای صتم تنگہ همان  
 ہر زمانی مگر ای روی نکو ، روی گران .  
 فرخی .  
 سہ ہوسہ زو بخریدم دلی بدو دادم  
 نداد ہوسہ و بر من گرفت روی گران .  
 فرخی .  
 روی نداد گران یرسیہ و جز سیہ  
 مال نداد دروغ از حشم و جز حشم  
 منوچہری .  
 شاعری تو مدار روی گران  
 شاعران روی را گران نکنند .  
 مسعود سعد سلمان .  
 || سر گران ، متکبر ، خودمستد .  
 جفا مکن کہ بزرگان بحدتہ روی  
 چنین سبک نشینند سر گران ابدوست .  
 سعدی (بدایع) .  
 || سرسنگان .  
 ہتہ باشد شہدای شعی بدست  
 سر گران از خواب و سرمست از شراب .  
 سعدی .  
 یکی سر گران و آن دگر نیم مست  
 اشارت کنان این و آرا بست .  
 (بوستان) .  
 || سر گران داشتن . بی التفات بودن .  
 ہرچہ بحق فرود آید و خداوند با من  
 سر گران ندارد بدہم . (بیہقی) .  
 || سر گران داشتن و شدن از خواب ، سنگین  
 شدن بطلت خواب .  
 ترک عہ روی من از خواب گران دارد سر  
 دوش می دادم است از اول شب تا بصر .  
 فوخی چاپ عبدالرسولی ص ۱۴۳ .  
 جو دوری چند وقت از جام نوشین  
 گران شد ہر سری از خواب دوشین .  
 نظامی .

سرھا گران شود چو عنایتش شود سبک  
 دلھا سبک شود چو رکابش گران کند .  
 مسعود .  
 || سرسنگین ، خواب آورد .  
 پس شربت سوم [از آب انگور و عصار] بدو  
 دادہ اند بچورد و سرش گران شد و بہخت .  
 (نوروزنامہ) .  
 ایندیغا گرشیی در بر خرابت دیدمی  
 سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی .  
 سعدی (بدایع) .  
 || سر گران کردن ، افادہ دروغشن ، تکبر  
 نمودن .  
 خداوند خرمن زبان میکند  
 کہ با خوشہ چین سر گران میکند .  
 بوستان .  
 || سو گند گران ، قسم مطلقا ، سو گند سخت  
 بدیشان چنین گفت خسرو کہ من  
 بر از بیم از شاه و از اہل  
 مگر پیش آذر گشپ ای سران  
 بیاید و سو گند های گران  
 خورید و مرا بکسر این کنید  
 کہ بیان من زین سپس نشکنید .  
 فردوسی .  
 بظور دند سو گند های گران  
 ہر آنکس کہ بودند از ایران سران  
 فردوسی .  
 بظور دند (سیاہ تودانی) سو گند های گران  
 کہ تا زندہ ایم از گران تا گران .  
 ہنہ شاہ را (کیخسرو را) جا کرو بندہ ایم  
 ہنہ دل بہر وی آکندہ ایم ، فردوسی .  
 بظور دند سو گند های گران  
 بہان آفرین داور داوران .  
 (یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .  
 بظور دند سو گند های گران  
 کہ دارم امروز ہمتای جان .  
 (یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی) .  
 آن ملوک... کہ ایشانرا قہر کرد (اسکنو)  
 ... راست بدان مانت کہ در آن بان  
 سو گند گران داشته است . (بیہقی) .  
 و خدا برا عزوجل چرا فروخت سو گندان  
 گران کہ بخورد و در دل خیانت داشت .  
 (بیہقی) .  
 نصر... سو گند سخت گران نسبت کرد ...  
 و ایشانرا دستوری داد بفداقت کردن .  
 (بیہقی) .  
 بکلاہ تو چرا خوردم سو گند گران  
 بر سر من کمر از سر خودم گرات .  
 مولوی .  
 || فرسنگ گران ، فرسخ ، سنگین ، فرسنگ  
 طولی .  
 چو کاس کی شد بازندان  
 وہی دور و فرسنگهای گران .  
 فردوسی .

تہمتن نحو بشنید تنها برفت  
 بازندان روی بٹھاد تفت . فردوسی .  
 ز بزرگوش تا شہر بازندان  
 وہی زشت و فرسنگهای گران .  
 فردوسی .  
 برانتم بہ تنها بازندان  
 شب تار و فرسنگهای گران . فردوسی .  
 || امثال و حکم .  
 هیچ گرانمی بی حکمت بست و هیچ ازدانی  
 بی طلت .  
 || گرانست از انش میکنم .  
 || یا گرانان بہ از گرامی نیست . سعدی .  
 یا ترکیبات زیر آید و معانی مختلف دہد .  
 ترکیب وصلی .  
 بوی گران ، خواب گران ، سر گران ، گرز  
 گران ، وطن گران ، لحن گران (موسیقی  
 است) . بندہ گران ، رکاب گران ، سیاہ گران ،  
 سلیح گران ، سنگ گران ، ہبود گران ،  
 دل گران ، سو گند گران ، (ترکیب وصلی  
 مقلوب) .  
 گران پایہ ، گران چنان ، گران قبت .  
 گران مقدار ، گران گاز ، گران گوش .  
 گران سنگ ، گران سر ، گران سایہ .  
 گران بار ، گران خواب ، گران فروش .  
 بہر یک از این کلمات رجوع شود .  
 گران . [گک] (راج) . یکی از معککہ  
 های توابع کجور است .  
 (سفرنامہ ملازندان و اسیر آباد راینوبنیش  
 انگنسی ص ۲۸ - ۱۰۹۰۳) .  
 گران . [گک] (اولیس) (۱) (راج) . ززال  
 آرنیکایی متولدہ درمن پلیرنت [م] (۳) وی  
 در جنگ سسیون (۳) ضد امریکائیان  
 جوی بفتوحاتی مائل آمد وی از سال  
 ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۶ در قیس جمهور امریکا بود .  
 گران آصلت . [گک م د] (ممن) .  
 مرکب) ناگوار افتادن ، ناگوار آمدن ،  
 دشوار افتادن .  
 || گران آمدن گفتاری نسکی ، برخورداردن  
 پاؤ .  
 یکی ہست . است اگر باید گرات  
 کہ بوی تو مک دارد دعانت . نظامی .  
 بہر فردوز گفت کہ اگر مر سو گران نیاید  
 مرا بدان مقام شما توایی مرد .  
 (ناریح طرستان ص ۶۸) .  
 کہ ملوک آن طرف قدر جان بود گوار  
 مددستند و می عزتی کردند و مرا گران  
 آمد . (گلستان) .  
 مرا کہ پروردہ نعمت امی خاندام این سخن  
 گران آمد . (گلستان) .  
 گران انجام . [گک] [م] مرکب) .  
 ہبارت دبل در سند نادانہ آمده .  
 روزی صیادان بیلی وحشی گرفتند از زیر سبک  
 گاؤ ، گران انجامی ، بادیابی . (سند نامہ  
 تصحیح احمد آتش ص ۵۶) .

(۱) Grant (Ulysses) (۲) Mouni pleasant. (۳) Sécession.

این ترکیب در جائی دیگر دیده شده  
و مصحح در حاشیه همین صفحه احتمال داده  
است که اصل کلمه گران ابد است  
**گران اندام** . [رک] [ ] (مع مرکب)  
سنگین اندام . چاق . بزه . [ ] حسته .  
کوه از خواب با اندوه .  
**گران آواز** . [رک] [ ] (مع مرکب) کسیکه  
آواز کلفت و بم دارد . جمهوری الصوت  
(ح و ز ی ی س) . درشت آواز . مراد  
حشوت و غلظتی است که در صوت پدید آید  
طبیعی یا عریض .  
**گران آواز شدن** . [رک] [ ] (مع مرکب)  
مرکب ( حشوت در صوت پیدا آمدن .  
درشت گردیدن آواز .  
**گران باز** . [رک] [ ] (مع مرکب) کسیکه  
باز گران دارد . سنگین باز . آنکه باز او  
سنگین است .  
سازمزم هست و بوائی حصرم هست  
اسان سنگار و شویان گرانار . مرحی  
کیست که از حشوتی نویست گران دخل  
کیست که از دست تو بیست گرانار  
(مرحی چای هدای رسولی ص ۹۶)  
چو بگوید است این مثل پیرده  
ستود انگار در گرانار به سعدی .  
چون گراناران سستی مرود  
هم سکاری و چسی حوشتر است  
سعدی .  
همیشه سستی زه مرحر گرانار است  
طهر فارابی .  
همه گرانار دوا سر حرمل و حوثواب حیل .  
مساکین حویث رفتدی (مرحله سینی)  
[ ] سنگین . وریر . نقیل . سنگین و دی  
چپین گویند کلب باد رفتار  
سقط شد در آن گنج گرانار عطای  
آتش زوی زده و باد از سر  
افتاده در متاع گرانارش . حادابی  
[ ] کبابه از اسان و حیوان آشن هم هست  
(برهان) (آندراج)  
[ ] چاق . رمی  
ترا گو سعدی از آن بهندی  
که بازی . گرانار و هره بندی  
(یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی) .  
[ ] مکلف . موطف  
حرا بر آه و بویه هر زوره بیست و ساز  
بهرامی دنو بدین کارها گراناریم  
امر خسرو  
[ ] باو است . مکندر . دلنگ  
سعد و وحس کابن آبد و دگر روز  
گذشت مدنی و خاطر گرانار است .  
حادابی  
[ ] شصتی را گویند که مال و اسان و سه و  
صایم بسیار داشته باشد (برهان)

کتابه از کسی است که ثنایم بسیار کرده  
باشد . (معن آرای ناصری)  
[ ] کبابه از کسی که پیشه بسیار داشته باشد .  
(معن آرای ناصری)  
[ ] غیر قابل تحمل . تحمل اپدیر . آنکه  
بودش زائد باشد .  
گرچه دلاکه منی کار است  
گاه حلوت ترا گرانار است . سبایی .  
[ ] ابری گرانار . طاران آور .  
در چهره او روزی بود پدیدار  
در امر گرانار پدیدار بود هم . مرحی  
[ ] زبی گرانار . زبی که برادن زوده  
باشد  
[ ] بار دار و بارور شدن بمع از درخت و  
حیوان و اسان . (برهان) (آندراج) .  
چمن در چمن دیده سر سبزی  
گران باز شاح تریج و بهی ناصری  
**گرانبار رفتن** . [رک] [ ] (مع مرکب)  
مرکب . سنگینی رهن . با راحت رفتن .  
بر عین همین گفته و محبت و عین مال  
چون حرف همین چن که گرانار مرود  
(حادابی چای هدای رسولی ص ۱۰۲)  
**گرانبار شدن** . [رک] [ ] (مع مرکب)  
مرکب ( سنگین باز شدن . دارای ساز  
گران گشتن .  
... پس به بلاد هدایقیس شد و مرهرب که  
آخذ راحت همه را نکشت و هر که محبت  
مریگ ماده مرود و کس دست را حواسه  
مکره تا گرانار شود  
(مرحله طبری بلخی)  
شاهی که عظامش گران است سوده است  
هر چند شوی در عظامش گرانار .  
ناصر خسرو  
و پیراگر عدله سیار بیکبار خورد طیب  
گران بار شود و بهسم آن وما تواند کرد  
(دائرة المعارف مشاهی)  
سعی سروش لوعم کمان واز شد  
بهی گشتش از در گرانار شد  
(گر شام نامه)  
[ ] حامله شدن . آتش گشتن  
گران بار شد گوهر بارین عطای  
[ ] مست گردیدن . سنگین شدن  
چو از ناده سرشان گرانار شد  
سمرگ هر دو چو گرانار شد  
(گر شام نامه)  
[ ] بارور شدن درخت و اسان و حیوان  
رجوع به گرانار شود  
**گرانبار شدن** . [رک] [ ] (مع مرکب)  
رجوع به گرانار شدن شود  
**گران باز کردن** . [رک] [ ] (مع مرکب)  
مرکب ( سنگین کردن باز . نقیل کردن  
حدس . وزن بودن باز

مرمود سه ما از آن خان درد  
شترمان صد اشر گران مار کرد عطای .  
[ ] سیار باز وارد شدن درخت  
مهر تو بردل من ما بنگر بیجوده است  
شاخها کرده بلند و بارها کرده گران  
مرخی  
**گرانبار کردن** . [رک] [ ] (مع مرکب)  
مرکب ( سنگین کردن بدن . سنگین  
گردانیدن و گردیدن نقیل بودن و  
نقیل شدن .  
ملشکر مگورده از بیم سیم  
گرانار کردند و نامه سیم عطای .  
**گرانبار گشتن** . [رک] [ ] (مع مرکب)  
مرکب ( سنگین شدن سنگین گردیدن .  
نوحته و پشت و بره گشته زانار  
ما باز گران حشوت از احلاق گرانار است  
ناصر خسرو  
مراکم از گاه برگی سوه  
بچه ناند گرانار گشتن سوکوه . عطای  
[ ] باز شدن درخت . و امثال آن و سنگین  
شدن  
پس چونکه سرافکنده در بهور رسانده است  
هر شاح که از میوه و گل گشت گرانار .  
مسعود سعدی .  
**گرانباری** . [رک] [ ] (مع مرکب)  
نقیل بودن  
چسود از اوج گوماه و قضا اولی حرمی  
که از روی گراناری را حد حرف یا نانی  
(دیوان حادابی چای هدای رسولی ص ۴۲)  
چه آرزند درویشان ز آسب گراناری  
حی محتامد سلطان با سادات جهانانی  
ساقانی  
گرانباری باز چندان بخوی  
که اند ملتکر که ت کسگوی عطای  
زاد آن راه گراناری بود و زاد آن راه  
سنگلری (مع مرکب) (مع مرکب)  
[ ] صدمه . رحمت . ریح  
اهالی آنرا از آن ملب و گراناری برهاد  
(مرحله حسان اصهبان ص ۶۹)  
و کلی نکایات و گراناری دا از ایشان  
رداشت (مرحله حسان اصهبان ص ۱۴۹)  
[ ] سنگین بودن . نقیل بودن  
**گران بودن** . [رک] [ ] (مع مرکب)  
آسمن بودن . حامل بودن  
گران بود و اندر شکم احد داشت  
همی از گرانای سستی کدایت  
مردوسی  
[ ] گران بودن بهار کبابه از عثرف بودن  
بیار . مرکب ( آندراج ) کبابه او  
اشهداد بهاری که بیم مرکب در آن باشد  
(مجموعه مرادفات ص ۲۶)  
برواه با فیه صبح مشکل که دیده ماند  
ملشکر باش ای شمع بیمار ما گرانار است .  
(بصرت نقل آندراج) .



گمران خواب

**گمران بها** . [رگه ب ] ( من ) . نفیس ،  
 تیبی ، تمین ، با آرایش ، سنگین قیمت ،  
 وی ماه سبک هنان تراهر  
 چون هر گران بها جویم . خاقانی .  
 ای در گرابها تو از روح  
 چون روح سبک لغات جویم . خاقانی .  
 گرچه گهری گرابها بود  
 چون مه بهار ازدها بود . نظامی .  
**گمران پای** . [رگه ] (س مرکب) ، کنایه  
 از مردم عالی قدر بلندتر به بعضی گویند  
 گمران سایه کنایه از ذات غیابی که زود  
 انتقال نکند و از جا رود و گویند کسبکه  
 مسود او مرصوب نباشد (۱) (آندراج) .  
**گمران پایه** . [گشای یاری ] (س مرکب) .  
 گمران قدر ، بلند مرتبه ، عالی مقام .  
 نشسته بدر بر گمران پایگان  
 بیرده درون جای یرمابگان . فردوسی .  
 از ایشان هر آنکس که پدایه بود  
 بکنج و بریدی گران پایه بود . فردوسی .  
**گمران پرواز** . [رگه ب ] (س مرکب) ،  
 آنکه پرواز پذیر کند (آندراج) . دیر پرواز ،  
 دیر گمر .  
 در این بستان سرا خود را چنان مایه سبک  
 کردم  
 که رنگ چهره گل را گمران پرواز میدانم .  
 (صاحب بنقل آندراج) .  
**گمران پشت** . [رگه ب ] (س مرکب) ،  
 کنایه از مردم قوی پشت و بارکش و حال  
 (برهان) . (آندراج) . کنایه از بارکش  
 قوی پشت است . (انجمن آرا) .  
 || متکبر و خودبین و کاهل .  
 باید آدمی از هر گمران پشت  
 باشد اسب یالامی منور .  
 (شعوری ج ۲ ص ۳۰۸) .  
**گمرانتر** . [رگه ت ] (نعت تفضیلی) .  
 رجوع به معانی گمران شود .  
**گمران تمکین** . [رگه ب ] (س) . گمران-  
 و فار و قور ، سعد سنگین ، آنکه دیر تمکین  
 کند ، آنکه سنگینی امری بادستوری را  
 بیدرد و دیر انجام دهد ،  
 بر سر بنام ای ساقی گمران نکند  
 که بومه منقل از روی موبهارم کرد .  
 (آندراج بدون ذکر نام شاعر) .

**گمران تن** . [رگه ت ] (س مرکب) رجوع  
 به گمران جسم شود .  
**گمران جان** . [رگه ] (س مرکب) کنایه  
 از مردم سخت جان . (برهان) . (آندراج) .  
 (انجمن آرا) . بسیار مقاومت کننده و برابر  
 چیزی . پوست کلفت ، دیر پذیر ،  
 در کرمی گمران جان مباش و ترش روی .  
 (قاموسنامه) .  
 گمرانی بر دم ز در گاهش ایرا  
 مرید سپکدل گمرانجان نباشد . خاقانی .  
 یاد سبکروح بود در طواف  
 خود تو گمران جان تری از کوه نال .  
 نظامی .  
 حریفه گمران جان ناسازگار  
 چو خواهد شنم ، دست پیشش بدار .  
 (گلستان) .  
 شیطان را که خود را در نومیلاد چون سگ ...  
 و غیظ و گمرانجان ، و کاملی میکند از آن  
 آب وضو اینها را بشوی . (کتاب العارف  
 بها ولد) . || مردم بسیار پیر و سالخورده و  
 رسته ناکه (برهان) . آندراج . انجمن آرا) .  
 گمرانجانی که گفتی جان نبودش  
 بددانی که یک دمدان بودش . نظامی .  
 || مردم فقیر و بیمار از جان سپر آمده .  
 (برهان) . آندراج . انجمن آرا) .  
 || آزار دینالوده . (برهان) . آندراج) . چه  
 آن فیوماند بران نردان و دره شانه است .  
 (برهان) . || کاهل و سست مقابل سبکروح .  
 (فیثات اللغات) . آندراج) کاهل . (اوهبی) .  
 بویه زهد فروشان گمران جان بگذشت  
 وقت رندی و طرب کردن زندان بیداست .  
 حافظ .  
 || خسیس ، لثیم ، پست ، بحیل ،  
 نمی چندار گمرانجان که دانی  
 خبر بردند سوی شه نهانی . نظامی .  
 ای گمران جان خواو دیدستی و را  
 ز آنکه بس نردان خریدستی و را .  
 مولوی .  
**گمرانجانی** . [رگه ] (حاصص) . سنی و  
 کاهلی . (غیثات) . آندراج) . رجوع به گمران  
 جان شود . || سخت حاسی ، رجوع مکرر  
 جان مرد .  
 یاد باهرم او گمرانجانی است  
 خاک باطم او سبکبار است .  
 (نقل از حوشی) .

|| پوست کلفتی ، مقاومت ، استقامت .  
 || پختل . امساک ، ثلثت . || ثقیل بودن .  
 سنگین بودن در معاشرت . ضد سبکروح .  
 مجلس انس و بهار و بحث شرافت در میان  
 ناستدن جامی از جانان گمرانجانی بود .  
 حافظ .  
 در باره گمرانجانی گفته اند که گمرانتر از  
 پوستین در حیران است و شوم تر از روز  
 شنبه بر کودکان . (منتخب لطائف هیبه  
 ذاکانی ص ۱۷۴ چاپ برلن) .  
**گمران جانی کردن** . [رگه ک ] (س) .  
 مرکب) . سخت جانی نمودن ، دیر از جان  
 گذشتن .  
 پر چون گشتی گمرانجانی مکن  
 کوسلفد به قربانی مکن . شیخ بهائی .  
 || استقامت در زین ، مقاومت کردن ،  
 سختگیری کردن .  
 سیدی نصیحت نشود و روحان قدرین ره مبرود  
 صوفی گمران جانی مکن ساقی بیار آن جا مرا .  
 سدی .  
 رجوع به گمرانجان شود .  
**گمران جسم** . [رگه ج ] (س مرکب) .  
 گمران تن . وزن ، سنگین ، عظیم الجثه .  
 || کسبکه گمرانی در جسم او پدید آید بر اثر  
 بیماری .  
**گمران جنبش** . [رگه ج ب ] (س) .  
 مرکب) سخت حرکت ، آنکه دیر بجنبد ||  
 دیر پرند ، دیر پرواز ، پرنده که بگندی  
 ببرد .  
 شیبی تیره چو کوهی زاغ بر سر  
 گمران جنبش چو زانمی کسوه بر بر .  
 نظامی .  
**گمران چشم** . [رگه ج باج] (س مرکب) .  
 بر رگه چشم . (منتهی الارب) ، هلی (بن  
 ابیطالب) مردی بود معتدل قامت صختم شکم  
 سخن عظیم ، سید ، سروریش در رگه داشت  
 چنانکه همه سینه بیوشایدی و گمران چشم  
 بود ، اما نسکو روی بود و ناهیش و موی  
 بسیار بود بر سینه وی (محمل التواریخ  
 و القصص) . || پنجم . (ناظم الاطیاف) .  
 مرادف ستور چشم . (آندراج) .  
**گمران خاطر** . [رگه ط ] (س مرکب) .  
 آورده دل و رحیده خاطر . (آندراج) .

(۱) طاهر آملی تالیف فرهنگ «گمران» را در موضعی دیده بود و آرا «گمران» خوانده سپس به گمرانهای بدل کرده است . رجوع به گمران» شود .

**گوان خدیجه** . [ گسرخ یبای ] (۱) .  
 یکراد هنامر چهار گانه است (باطم الاطباء)  
 این ترکیب ساخته دستند است  
**گوان خراج** . [ گسرخ ] (مرمرک) .  
 سیار مالیات آنچه خراج آن سگین بود  
 آنچه مالیات آن سیار باشد و بمی گوان  
 خراج .  
**گوان خریله** . [ گسرخ ] (س) (مقابل  
 اذرا حرید) آنچه بهای سیار حرید شود  
**گوان خریدن** . [ گسرخ ] (س) .  
 مرکب چیز را به جای سیار خریداری  
 کردن مقابل اذرا حریدن ازها معالات  
 (ناج الصادو بمی) .  
**گوان خصب** [ گسرخ ] (مرمرک) دیر  
 نحواب رو . دیر رویده نحواب  
 صبح گران صبح سگ حیز شد  
 دشه بست از بی خود بر شد نظامی .  
**گوان خواب** [ گسرخ ] (س مرک) .  
 کبابه از مردم بست که دیر نحواب رود و  
 درهم مدار گرد (مرهان) . (انجن آرا)  
 آنکه نحواب سگین باشد و دیر بیدار  
 گردد (آندراج)  
 امروز هم دور روزمه و شب جز  
 سرگشته از این صحت سگین گران نحواب  
 حاقای .  
 چیست بدیوان عشق حاصل آزه خراک  
 هم سگینای گشت صحت گران نحواب شد  
 حاقای  
 مرغ گران نحواب تر از مسکه  
 پای ملک سته را دست ماه نظامی  
 دوست صحت گران نحواب و کاری سامان  
 گرم بود گنه راز دار خود ماش  
 حاسط .  
 این صحت گران نحواب بیدار شود روزی  
 وین دولت سرمشتم هشار شود روزی  
 حافظ  
 وحساره گلرگه تو هرده بهرامی است  
 چون حشتم گران نحواب و بیدار باشد  
 (صاف مقل آندراج) .  
**گوان خوایی** . [ گسرخ ] (حامس)  
 گوان نحواب بودی دیر بیدار شدن سگین  
 نحوابی مداع طمی همت نوع اند .

یکی گرامی سر و چشم . دوم کلامی و دیر  
 کلری سیم حش و گران نحوابی . . .  
 (ذخیره حوازمشاهی) .  
**گوان خوار** . [ گسرخ ] (ن ف) مردم  
 سوزنده و سیار حوازم شکم پرست (مرهان) .  
 پر حور . صحت پر حور .  
 آن سگ روح همچو روح مرمت  
 وین گران حوازم همچو سگ سانه  
 (لابلاب حر اول س ۱۸۰)  
**گوان خواری** . [ گسرخ ] (حامس)  
 پر حوازی . (آندراج) . مبلانوشی  
 همچو خوار است درد تو که نگردد  
 حر گران حوازی شراب شکسته  
 (سب اسفرنگ مقل آندراج)  
**گوان خوی** . [ گسرخ ] (حامس) . کبابه از  
 مخالف و نامار و بر اس نپس گران مودم  
 حوی .  
 اوس که تو را سوی مشای گرانست  
 بقتل متاع سر بازار تو حاست  
 (شیخ العادین مقل آندراج) .  
**گوان خویز** [ گسرخ ] (ن ف مرجم) .  
 صمغ گران پای (آندراج) . دیر بلند  
 شونده . وسعت از های بر حیرنده  
 اگر چه شریک بود به ویر  
 ملک بود و ملک باشد گران حیر . نظامی .  
 از گران حیران نحواب صبح صعل گل ماش  
 درسد نحوابی که بیداری فراموش شود  
 (رعی دانش مقل آندراج)  
**گواند بورگ** [ گسرخ ] (اج) (۱)  
 حاکم شعی کرد (۲) یعنی گران گسرخ (۲)  
 نزدیک گران نامپ (۴) دارای ۲۴۲۲  
 سگ است  
**گواند بورگ** [ گسرخ ] (اج) (۱) حاکم  
 شعی ماری گالات (۵) (آشیل فرانسه)  
 دارای ۱۲۸۰۰ سگ و دارای مدرست  
**گوان دخل** [ گسرخ ] (مرمرک) .  
 پردر آمده . دارنده . پر بهره  
 کبسه که از حشش تو بست گران فعل  
 کبست که از صت تو بست گرانار  
 عری  
**گوان دست** . [ گسرخ ] (س مرک) .  
 گانه از کبست که کارها را سیار در و  
 نامی و دو سگ کند (مرهان) کبسه

کارها را بدیر کند و این مقابل سگ دست  
 است . (آندراج) .  
 بو فکوتر کسی ایرا که سگ دست نری  
 حیر و مرهان ر گران دستی اهیار مرا .  
 حاقای  
 مهتر بد آنچه زان گران دست  
 کهر بد آنچه زان سگین است .  
 مسعود سعد  
**گواندن** . [ گسرخ ] (س) . مرگین  
 و نگاه کردن و دین (باطم الاطباء)  
**گوان دو** . [ گسرخ ] (س مرک) اس  
 آهسترو (باطم الاطباء)  
**گوان دود** . [ گسرخ ] (ل) کبابه از امر  
 سیاه و دود . (مرهان) (آندراج) .  
 [ ارم ] [ ن ] و آن چغاری باشد علیط و  
 ملاصق رمی (مرهان)  
**گواندولک** . [ گسرخ ] (س) (۶) عنوان  
 و نامی است که سمن شاهزادگان مطلق العنان  
 دارا بودند گراندوان لسوانی (۷)  
**گواند هتل** . [ گسرخ ] (س) (برکیب  
 و صبی) (مأخوذ از مرامه) مهاسطه و رنگه  
 هتل مرگ  
**گوان رفتار** . [ گسرخ ] (س) (۱) .  
 کسرو . صبی . کسبکه مکندی  
 سگین دود  
**گوان رفتار شدن** . [ گسرخ ] (س) (س)  
 کسرو شدن . طلی الی  
 کشی . مکندی رفتی  
**گواند کاب** . [ گسرخ ] (س مرک)  
 کسی را گویند که در دور سگ صفا  
 خصم از حا رود و قامت قدم باشد و حای  
 خود را نگاهدارد (مرهان) (آندراج)  
 (عیان) . گانه از مردم آورنده و اندکین  
 (مرهان) مقابل سگ صان (آندراج)  
**گواند کاب شدن** . [ گسرخ ] (س) (س)  
 (س مرک) . کبابه از حله بردن .  
 گرانند کاب و سگیند عیان و دوسی  
**گوان دکایی** . [ گسرخ ] (حامس)  
 کبابه از حله بردن است فعل گران دکاب  
 از نا در آن گران دکایی  
 العلق سه گران شکم حاقای  
 ا ثقیل و سنگین بودن

(۱) Grand-bourg (۲) Creuse (۳) Quéret (۴) Gartempe (۵) Marie-Oalante  
 (۶) Grand-Duc (۷) Le Grand-Duc de Lituanie